



بسم الله الرحمن الرحيم

کتاب داستان

حوادث در جاده های عشق

داستان عشق سامان و ساناز

نوشته: احمد قربانی

فهرست

۶	دییاجه
۷	مقدمه
۹	شروع حوادث
۱۲	نمی توانم نامه عاشقانه بنویسم
۱۴	نامه نویسی
۱۷	چگونه می توان نویسنده شد
۲۰	کتک خوردن از دوستان
۲۵	شروع نویسندگی
۲۸	در فضایی عشق نبودم
۳۲	امکان ندارد داستان عشقی بنویسم
۳۵	فوت مادرم
۳۶	فوت پدر
۳۹	من با همه فرق داشتم
۴۰	واژه عشق نزد عارفان قدیم
۴۱	تعریف عشق امروزی
۴۶	من با دیگران فرقی نداشتم
۴۹	خلاصه من هم عاشق شدم
۵۱	عاشقی بد دردی است
۵۴	اولین دیالوگ سامان و ساناز
۵۶	ساختن خانه ای در قلب سامان
۵۸	ساناز چطور دختری بود؟
۵۹	مشکل آقای سامان و راه حل آن
۶۲	مجادله سامان با دکتر
۶۵	در محضر رمال باشی
۷۱	صدای شفا بخش
۷۱	رؤیاهای راست

- ۷۸..... مشاوره با دکتر
- ۷۹..... دیگر به او تلفن نمی زنم
- ۸۱..... روش تمرزات آرامسازی
- ۸۲..... چطوري قلم را شکستی؟
- ۸۴..... بیماری شدید
- ۸۵..... در بیمارستان
- ۸۹..... بعد از بیماری
- ۹۰..... تصادف شدید
- ۹۲..... داروي درد
- ۹۵..... خرد شدن اعصاب
- ۹۶..... استقبال از حجاج
- ۹۷..... پاک کردن آخرین اثر
- ۹۸..... دیدار دوباره با ساناز
- ۱۰۰..... باید همه چیز را می نوشتم
- ۱۰۲..... متوجه نبودي
- ۱۰۳..... صحبت ها ي جدي
- ۱۰۳..... بحث ازدواج
- ۱۰۵..... پاسخ هاي ساناز
- ۱۰۶..... تعبیر اولیه ساناز از عشق
- ۱۱۲..... در اولین دیدار چه احساسی داشتم
- ۱۱۵..... چرا سوار ماشین شدم
- ۱۱۵..... شما با همه مردان فرق داشتی
- ۱۱۶..... رابطه شما و مفهوم عشق
- ۱۱۶..... چرا برخوردم با شما سرد شد
- ۱۱۸..... غروب خورشید و آخرین دیدار
- ۱۱۹..... در بیمارستان
- ۱۲۳..... نامه ای که به مقصد نرسید
- ۱۲۴..... چرا پاسخ پیام های کوتاه را ندادم

- چرا تلفن ها را سریع قطع می کردم ۱۲۴
- بعد از جلسه تلفن نکردم ۱۲۶
- باید دعا می کردم ۱۲۶
- با مزاحمت های من چه کردی ۱۲۷
- پاسخ مرا چه می دهی ۱۲۹
- اجازه گرفتن از سنان ۱۳۰
- مکالمه دکتر روحبخش با سنان ۱۳۱
- مکالمه خواهرم با سنان ۱۳۴
- پاسخ به سوالاتم ۱۳۶

دیباچه

می گویند بد دردی است، خدا اینجور دردها را نصیب گرگ بیابان نکند . وقتی گرفتارش می شوی تمام اعضا و جوارح آدم می لرزد، همه سلول های بدن آدم به تپش در می آید. بدتر از اینکه آدم نداند به این مریضی مبتلا شده است، آن موقع اگر خودت را گم و گور نکنی، شانس آوردی.

یک مدتی، اسم این درد را نشنیده بودم. نمی دانستم مریض سرش درد می کند یا پایش . برایم مهم نبود. اصلاً به من چه .!!!!. به من چه که یه مریضی با این اسم و عنوان هم هست؟؟؟؟

.ولی وقتی دچارش شدم.....

خیلی سخت بود. تازه فهمیدم مریض ها، چه می کشند!!!!!!؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا کوه می کنند؟ چرا سر به بیابان گذاشتند ؟ چرا هر چی تیراست درست وسط قلب اینجور آدمها می خورد؟

خلاصه بد دردیة....

می پرسید اسمش چیه ؟ این همه لیلی و مجنون گفتم ، تازه می پرسى لیلی زن بود یا مرد؟

می بخشید ! لیلی و مجنون به من ربطی ندارد!!!!

داستان ما در باره سامان و ساناز است. لیلی و مجنون قدیمی شده . حالا باید با سامان و ساناز حرف زد . اگه فهمیدی ساناز دختره یا پسر یک جایزه ویژه برای شما دارم . جایزه اش هم اینه که باید داستان یک بار دیگه بخوانی.

اصلاً ولش کن . داشتم می گفتم که خیلی بد دردیة.....

چرا ؟

شروع کن تا متوجه بشوی

مقدمه

بی گمان کمتر کسی را می توان یافت که به معنای واژه عشق، چگونگی پیدایش، روش کنار آمدن با آن و ... حداقل در خلوت خود نیاندیشیده باشد. در این میان هر کس به اندازه دانش، دامنه معلومات و میزان تجربه ای که در این وادی داشته است، تعریفی خاص از این واژه ارائه می کند. برخی بکلی منکر آن هستند و برخی زندگی بدون آن را هیچ می پندارند. هر دو گروه، هیچ دلیل محکم و قابل فهم و درکی برای دیگران ارائه نکرده اند و شاید امکان نداشته است.

در روزگار انسانهای محاسبه گر و خرد نگر، در ایامی که بسیاری از امور به کمیت درآمده و بدون عدد و رقم هرچه بگویی، پاسخهایی جز، « نهایت احترام به شما، این عقیده شما است، اگر چه آن را قبول ندارم ولی محترم است، این فکر حامل تجربه شما است و باید آنرا تجربه کنم» خواهی شنید، در چنین فضایی چگونه می توان به واژه عشق پرداخت و در مورد آن صحبت کرد؟

واژه عشق تجربه ای کاملاً درونی و خارج از عالم ماده است و هیچ نمای بیرونی و ملموسی (جز حالات، احساسات و اعمال عاشق واقعی) ندارد. در نتیجه بحث علمی در مورد این واژه تقریباً غیر ممکن است. در فرهنگ لغات واژه عشق را ۱۱ یگانه تعریف کرده اند: عشق عبارت است از وابستگی عاطفی شدید به کسی یا چیزی. ولی از این واژه تفسیر و تعبیرهای مختلفی شده است.

واژه عشق امروزه به علاقه شدید دختر و پسری که می خواهند زندگی مشترکی تشکیل دهند اطلاق می شود. از طرفی، مفهوم این واژه نزد عارفان بزرگی چون مولانا و حافظ با مفهوم امروزی آن بسیار تفاوت داشته است. این تفاوت بقدری بزرگ و فاحش است که مقایسه عاشقان امروزی با عارفان قدیم امکان ندارد. ما نمی توانیم تعبیرهای عاشقانه و عارفانه قدیم و به تبع آن، فرهنگ و تمدن خود را انکار کنیم. نمی توان با توجه به مقتضیات دنیای امروز، اشعار و تعبیرهای عاشقانه را به گونه دیگر و در جای دیگر و با احساسات دیگران مقایسه، یا آنرا تئوریزه کرد. چون تعبیرهای عاشقانه امروزی فاقد خصوصیات شعر عارفانه و عاشقانه دنیای قدیم است.

در ده قرن گذشته، متون عشقی و عرفانی زبان فارسی، با کلمه عشق و عاشقی، مزین و آراسته شده است. این متون آنقدر جذاب و دلنشین است که من تاکنون بارها از خود پرسیده ام، آیا قویترین مخترعان و اندیشمندان امروزی، می توانند یکی از قطعات مثنوی، مولانا و یا دیوان حافظ را ابداع نمایند؟ بلافاصله چنین پاسخی شنیده ای م. « نه نمی توانند! راستی چرا؟ تنها جوابی که برای خود یافته ام همین بوده است که هر پدیده زمان خاص و بطور کلی فضای اجتماعی و فرهنگی خاص خود را می خواهد.

در این کتاب واژه عشق، به مفهوم امروزی آن اشاره دارد. با پذیرش این مفهوم، واژه عشق در حوزه علوم اجتماع ی و روانشناسی قرار می گیرد. چون لازمه زندگی مشترک، تشکیل خانواده و تداوم آن با رابطه عاطفی قوی بین زن و مرد امکان پذیر است. این علوم سعی دارند، با بررسی علمی موانع تشکیل و استحکام خانواده ها را بر طرف تا زمینه پیشرفت و توسعه جوامع بشری را ممکن سازند. در نتیجه آنها با ارائه یک معنی خاص از واژه عشق به حل مشکلات مردم می پردازند.

برای تداوم تمدن بشری، الزاماً باید انسانهایی که وارد فضای عشق شده اند را بطرف تشکیل زندگی هدایت نمود. تا آنها زندگی سرشار از محبت، گذشت و فداکاری را شروع کنند. یا به عبارت دیگر عشق را در خدمت زندگی قرار دهند.

ولی گاهی حوادث تلخی رخ می دهد، که این حادثه از علاقه زیاد بین دختر و پسری که هنوز زندگی مشترکشان را آغاز نکرده اند، نشأت گرفته است. مانند حوادثی که هر روزه در روزنامه ها و مجله ها کراراً به چشم می خورد: پسری به صورت دختر مورد علاقه اش اسید می پاشد. دختری چون پسر مورد علاقه اش جواب رد به او داده، اسلحه تهیه می کند و او را به قتل می رساند و...

آیا پرسیده اید محرک این جنایات چیست و برای مقابله با آن چه باید کرد؟

شاید خیلی ها پاسخ می دهند، محرک این جنایات هم عشق بین دو نفر است . هر چند این سخن را نمی توان رد کرد، ولی مفهوم عشق در این فضا، با فضای استحکام خانواده و عرفان قدیم تفاوت بسیار زیادی دارد . در آن دو فضا جرمی اتفاق نمی افتد.

برای کاهش و مقابله با این حوادث جوامع بشری، مراکزی به عنوان مشاوره خانواده، مشاوره زندگی و غیره تأسیس کرده اند. تا متخصصین در این مراکز به کمک افراد عاشق بشتابند و آنها نیز عشق خود را به زندگی بدل کنند . یا به عبارت دیگر جلوی اینگونه حوادث گرفته شود.

ولی متأسفانه عموم مردم از این مراکز اطلاع چندانی ندارند . لذا زمانی که به وادی مقدس عشق وارد می شوند، بجای شروع زندگی شیرین، حوادث تلخی را تجربه می کنند.

وقوع چنین اتفاقاتی به صورت مکرر، در طول سالیان مختلف مرا بر آن داشت تا مبادرت به نوشتن داستانی نه چندان واقعی، اما حقیقت گونه نمایم. شاید خوانندگان این کتاب، نحوه برخورد، با فرد عاشق را بیاموزند و عاشقان ه م به جای ایجاد حوادث تلخ، به نحوه کمک گرفتن از افراد ذی صلاح و حضور در جلسات مشاوره آشنا شوند.

به امید روزی که شاهد حوادث تلخ ناشی از مسائل عشق و عاشقی نباشیم این کتاب حضورتان تقدیم می گردد.

شروع حوادث

همه چیز از یک حادثه شروع می شود. بعدش حادثه پشت سر حادثه می آید. چگونه با حادثه ها برخورد کنیم؟

من هم نمی دانم!

یک حادثه ممکن است مسیر زندگی را عوض کند. با حادثه بعدی مقابله می کنیم و آثارش را از بین می بریم. از کنار یک حادثه هم می گذریم و به آن توجهی نمی کنیم. خلاصه باید یک کاری کرد. شاید پرسید من چه کردم؟

اولین حادثه وقتی اتفاق افتاد که در سال آخر دبیرستان مشغول به تحصیل بودم. زنگ انشا بود. در کلاس نشسته بودم، معلم می خواست موضوعی برای انشاء پیشنهاد کند که شاگردانش بتوانند به راحتی ده الی دوازده خط در مورد آن مطلب بنویسند. دایم در جلوی کلاس، کنار تخته سیاه قدم می زد و فکر می کرد. دو بار عرض کلاس را رفت و برگشت و با خودش زمزمه هایی می کرد.

نا گهان فکری به ذهنش خطور کرد.

جلوی تخت سیاه ایستاد. یک عدد کچ از پایین تخته سیاه برداشت. ابتدا آنرا به پایین تخته زد تا گرد آن بریزد. سپس روی تخته سیاه نوشت: «کلاس خود را توصیف کنید»

آهسته روی پاشنه پایش چرخید. نگاهی به شاگران کلاسش کرد. حدود سی نفر دانش آموز رشته ریاضی در کلاس نشسته بودند. معلم گفت: این موضوع خوب است. با این عنوان همه شما می توانید چند خط مطلب بنویسید. من شروع به نوشتن کردم. ولی جو عمومی کلاس، موضوع پیشنهادی معلم را نپذیرفت. همکلاسی ها آهسته با یکدیگر می گفتند، درباره کلاس که چیزی نمی توان نوشت. خلاصه این زمزمه ها بالا گرفت.

یکی گفت: آقا کلاس، کلاس است. چیزی نمی توان در باره آن نوشت.

دیگری گفت: بنویسید کلاس چهار حرف دارد اول با کاف شروع می شود و سپس با سین تمام می شود.

هر کسی در این باره چیزی می گفت. بعضی ها هم فکر می کردند چون رشته ریاضی هستند بی نیاز از نوشتن انشاء و این جور چیزها هستند. لذا می خواستند یک جوری معلم را مشغول کنند، تا وقت کلاس بگذرد.

از طرف دیگر در دبیرستان ما فقط یک کلاس چهارم ریاضی وجود داشت. به همین دلیل مسئولین دبیرستان توجه خاصی به این کلاس داشتند. سعی می کردند بهترین معلم ها را برای این کلاس بیاورند. شاید تعداد قبولی های دانشگاه آنها بالا برود و بتوانند برای خود کسب حیثیت کنند. در همه کلاس ها درس انشاء را به هر معلمی که ساعت خالی داشته باشد، اختصاص می دهند. مثلاً گاهی معلم ورزش هم می آمد انشاء درس می داد. ولی برای کلاس ما این کار را نکرده بودند. رفته بودند یک نفر که

نویسنده بود و کتاب هم نوشته بود. برای انشاء انتخاب کرده بودند. امسال آقای هدایت را برای زنگ انشاء انتخاب کرده بودند. آقای هدایت مردی لاغر اندام و قد بلند بود. ریش های خود را می تراشید و سیلی بلند داشت. موهایش هم ریخته شده بود ولی کچل نشده بود. شاید چهل و هفت یا هشت سالی داشت. او فنون نویسندگی را خیلی خوب می دانست. لذا می خواست هر جوری شده نویسندگی را به دانش آموزان سال چهارم ریاضی آموزش دهد. جایی بهتر از این کلاس نمی توانست پیدا کند. همه دانش آموزان درس خوان بودند. مطالب را خوب می فهمیدند. در این کلاس شاگردان تنبل و شلوغ وجود نداشت.

وقتی آقای هدایت اعتراض همه جانبه دانش آموزان را دید. مجبور شد کوتاه بیاید. مجبور شد، نظرات دانش آموزانش را بپذیرد. رفت و عنوانی دیگر پای تخته نوشت. ولی من با سرعت تمام داشتم در باره موضوع اول مطلب می نوشتم. آن روز معلم نتوانست موضوعی پیشنهاد کند، که دانش آموزان بتوانند چند خط در باره آن مطلب بنویسند. چون کسی نمی توانست چیزی بنویسد. معلم هم مجبور بود، عنوان تازه ای ارائه کند. معلم شانزده موضوع انشاء پیشنهاد کرد ولی هیچ کدام نتوانسته بود رضایت شاگردانش را جلب کند.

معلم نگاهی به ساعت خود انداخت، تقریباً نصف وقت کلاس گذشته بود. رو کرد به شاگردانش و گفت: موضوع را خودتان انتخاب کنید. ولی لطیف ده خط مطلب بنویسید. شاید این بهترین راه حل برای دانش آموزان بود.

تا این زمان که من کاری با جرو بحث کلاس نداشتم، توانسته بودم حدود شش صفحه مطلب در مورد کلاس بنویسم. معلم می خواست، ببیند شاگردانش چگونه مطلب می نویسند. برای همین او می خواست به میان دانش آموزان بیاید تا ببیند آنها چگونه می نویسند. خوب یادم می آید، در کلاس سه ردیف میز و نیمکت چیده بودند. هر ردیف، پنج میز و نیمکت داشت. به همین خاطر راهروی وسط میزها خیلی تنگ بود. معلم به سختی از میان میز و نیمکت ها رد می شد. ابتدا نگاهی به دفتر و نوشته های دانش آموزانی که در ردیف کنار پنجره، نشسته بودند کرد. هنوز عده ای موضوع انشاء خود را انتخاب نکرده بودند. سپس برگشت و ردیف وسط را از آخر نگاه کرد. من در میز آخر ردیف وسط می نشستم. معلم وقتی در کنار میز من قرار گرفت. دفترم را گرفت و نگاهی به آن کرد.

معلم گفت: درباره چه موضوعی انشاء می نویسی؟

گفتم: در مورد کلاس

همه شاگردان مانند بمبی که منفجر می شود زدند زیر خنده.

معلم با مشت خود زد روی میز و گفت ساکت باشید. همه ساکت شدند. نگاهی به دفتر انداخت و گفت: چند خط در باره کلاس نوشته ای؟

گفتم: پیرسید چند صفحه نوشته ام؟!!

معلم آن را را ورق زد، صفحه ها را شمرد، آخر شد هفت صفحه، رو کرد به من و گفت: این هفت صفحه را همین الآن نوشته ای؟

گفتم: بله همین الان نوشته ام.

معلم گفت: چطوری نوشتی؟

گفتم: یک دقیقه صبر کنید، یک صفحه دیگر به آن اضافه می کنم.

معلم دفتر را به من پس داد و گفت: بنویس ببینم.

من شروع به نوشتن کردم. معلم هم نگاهش را از من دور کرد و به سراغ سایر همکلاسی ها رفت تا مطالب آنها را نیز ببیند. ردیف وسط را از آخر به اول نگاه کرد. برای دیدن مطالب دانش آموزان ردیف کنار دیوار دوباره برگشت. وقتی داشت ردیف چهارم کنار دیوار را نگاه می کرد، برگشت تا ببیند، من چه کار کرده ام. دوباره آمد بالای سر من و نگاهی به دفترم انداخت. دید که یک صفحه دیگر به آن اضافه شده است.

معلم به من گفت: برو جلوی کلاس و انشایت را با صدای بلند بخوان

رفتم و انشایم را خواندم. ابتدا از اینجا شروع کردم که چرا به کلاس می آییم؟ سپس با مطالبی نظیر کلاس ما کجای مدرسه واقع شده است؟ بیرون پنجره کلاس چه چیزهایی دیده می شود؟ کلاس ما چند میز و نیمکت دارد؟ مطالب خود را ادامه دادم. انشاء خود را با، معلم چگونه موضوع انشاء را به شاگردان کلاس پیشنهاد کرد؟ به پایان بردم.

زنگ مدرسه به صدا درآمد و بچه ها برای تفریح به حیاط رفتند.

بعد از آن معلم و همکلاسی ها طوری دیگری به من نگاه می کردند.

همکلاسی ها معمولاً قبل از زنگ انشاء، دفتر و خودکار بدست، از من می خواستند که مطلبی برای آنها بنویسم. این کار نه تنها برایم مشکل نبود بلکه نوعی سرگرمی بود. آنها هر موضوعی را که برای نوشتن انشاء مناسب می دیدند، بالای صفحه در دفتر خود می نوشتند و دفتر خودشان را روی میزم می گذاشتند و می رفتند. برای من هم نوشتن ده الی دوازده خط انشاء مانند آب خوردن بود. سریع برای آنها انشاء می نوشتم و دفترشان را پس می دادم.

نوشته های من برای معلم قابل تشخیص بود. او از اولین جملات می فهمید که این مطالب را من نوشته ام. یکبار یکی از همکلاسی ها که برایش انشاء نوشته بودم، رفت تا آنرا جلوی کلاس ارائه کند. او نمی توانست جملات را بدرستی بخواند. وقتی گفته های خود را به پایان برد، معلم مرا تشویق کرد و گفت: آفرین به آقای سامان چقدر خوب قلم فرسایی می کنی!

سپس رو کرد به همکلاسیم و گفت: خجالت هم خوب چیزی است. البته اگر کشیدنش را بلد باشی. نه تنها نمی توانی بنویسی که نمی توانی بخوانی، برای دانش آموز دبیرستانی خجالت آور که هنوز خواندن و نوشتن بلد نباشد. برو بنشین نمره شما صفر خواهد بود.

معلم رو به من کرد و گفت : اگر می خواهی نویسنده بزرگی شوی باید زیاد بنویسی . خیلی خوب است که برای همکلاسی هایت هم مطلب می نویسی . باز هم برای دوستانت مطلب بنویس . من از نوشته های تو لذت می برم . اصلاً برای همه دوستانت مطلب بنویس . کار بدی نمی کنی . چون به همکلاسی هایت یاد می دهی که چگونه مطلب بنویسند .

سپس رو کرد به کلاس و گفت : دوست شما را برای این تویخ کردم که خودش هیچ دخل و تصرفی در نوشته های سامان نکرده بود . حتی آنرا نخوانده بود . اگر سامان برای شما انشاء می نویسد به این معنی نیست که شما هیچ کاری نکنید . شما آن مطالب را دوباره بخوانید . جملات را عوض کنید . خلاصه تغییری در آن بدهید و سپس تحویل من بدهید . از این به بعد مطالبی که سامان نوشته را در یک صفحه و مطالب خودتان را در صفحه دیگر بنویسید . نمره شما هم بر اساس تغییراتی است که در متن سامان بوجود آورده اید .

سپس رو به من کرد و گفت : سامان، تو باید زیاد بنویسی، دیدن روزی که اسم تو هم بر پشت کتابهای با تیراژ بالا حک شود، دور از انتظار نیست . برای اینکه بتوانی نویسنده خوبی بشوی باید کتابهای زیادی بخوانی و از آنها الگو بگیری و سپس خودت شروع به نوشتن کنی . قلم روان و خوبی داری . اگر بتوانی یک داستان و یا یک رمان جذاب بنویسی اسم خودت را برای همیشه در تاریخ ثبت کرده ای . چند کتاب پیشنهاد کرد . دقیق یادم نمی آید اسم چه کتابهایی آورد . من آن زمان اسم چند کتاب را نوشتم . این کتابها اکثراً مضمون عشقی داشت .

این حادثه مسیر آینده زندگی من را ترسیم کرد . باید یک کتاب عشقی خوب بنویسم تا اسم من در تاریخ جاودان بشود .

در پایان معلم رو کرد به دانش آموزان و گفت : این حرفهایی که به سامان زدم به شما هم می گویم . اگر می خواهید حداقل انشاء خود را بنویسید، کتاب بیشتری بخوانید . کسی می تواند، نویسنده خوبی شود که کتاب بیشتری بخواند . برای صرفه جویی و جلوگیری از صرف هزینه سنگین، حداقل هر کس یک کتاب بخرد . وقتی که کتاب را خواند، کتابش را با دوستش عوض کند . به همین طریق شما می توانید چندین کتاب بخوانید .

نمی توانم نامه عاشقانه بنویسم

روز بعد جو کلاس طور دیگری شد . هر یک از دانش آموزان یک کتاب عشقی خریده بودند . در حیات مدرسه، همه مشغول خواندن یک کتاب عشقی بودند . من کتابی نخریده بودم . فکر می کردم نصیحت های معلم را بعد از فراغت از تحصیل انجام دهم . به هر حال فضای جالبی بود . شاگرد زرننگ و تنبل نداشت . همه کتاب خوان شده بودند، بجز من . به طرف هر کسی که می رفتم، او داشت کتاب می خواند، حتی حاضر نبود جواب سلام مرا بدهد، چه برسد به اینکه بخواهد با من حرف بزند و یا اینکه بازی کند . وضعیت کسل کننده بود . دو یا سه هفته ای به همین شکل گذشت .

بعد از آن همکلاسی هایم، مجدداً به سراغم آمدند . این بار هم مثل همیشه یک موضوعی را بالای صفحه دفترچه نوشته بودند و توقع داشتند برایشان انشاء بنویسم . ولی این بار فرق کرده بود . همه بجای موضوع انشاء، اسم یک دختر را بالای صفحه

نوشته بودند. در ضمن قبلاً از سی نفر دانش آموز کلاس حداقل ده نفر از همکلاسی هایم می توانستند خودشان انشاء بنویسند . هفت یا هشت نفری هم وقتی مطالب را بصورت شفاهی می گفتم، انشاء را خودشان می نوشتند . ولی انگار کلاس تغییر کرده بود. همه همکلاسی هایم دفترشان را روی میزم گذاشته بودند. می بایست برای کل کلاس مطلب بنویسم.

از بغل دستی ام که اسمش شهرام بود. پرسیدم موضوع چیست؟ چرا این بار هر کدام از من می خواهند در باره یک دختر انشاء بنویسم.

شهرام تبسمی کرد و گفت: نمی خواهند در باره یک دختر انشاء بنویسی، بلکه این چند وقتی که بچه ها کتابهای عاشقانه می خوانند، همه عاشق شده اند . هر کس عاشق دختری شده که اسمش را بالای دفتر نوشته است . همه می خواهند یک جوری با معشوقه خود سر صحبت را باز کنند. راهی پیدا نکرده اند، جز اینکه نامه ای به آن دختر بنویسند. چون بچه ها نامه نوشتن بلد نیستند از تو می خواهند که برایشان نامه ای خطاب به دختر مورد علاقه شان بنویسی.

گفتم: این خوب شد، شاید توانستم نامه ای بنویسم . دفترها را گرفتم، هر چه فکر کردم که باید به یک دختر، چه بنویسم؟ فکرم به جایی نرسید.

دفترها را به خانه بردم. در خانه هم خیلی فکر کردم چند بار هم مطالبی نوشتم، ولی هیچ کدام مرا راضی نمی کرد. فردا صبح دوباره دفترها را به کلاس آوردم. دفترها را به صاحبانشان پس دادم. ولی این بار فرق داشت. برای آنها هیچ مطلبی ننوشته بودم.

اولین کسی که اعتراض کرد، بهروز، مبصر کلاس بود.

بهروز گفت: با وفا، رفاقت چندین ساله را گد اشتی زیر پا، له و لورده کردی و رفت . دیگر نمی خواهی چیزی برای من بنویسی. دادش بهروز بی دادش بهروز. عمری دارم هر جا می روم، جار می زنم، من یک رفیق دارم، آن هم آقا سامانه.

بهروز از همه همکلاسی هایم قوی تر بود. از همه بچه ها یک زهره چشم گرفته بود. همه از او می ترسیدند. ولی هیچگاه با من درگیر نشده بود. من هم نمی خواستم با او درگیر شوم . از یک طرف قد من هم مثل او بلند بود، من در میز آخر ردیف وسط می نشستم . بهروز هم ردیف آخر سمت پنجره می نشست . بین و من و بهروز یک راهروی باریک فاصله بود . چون برایش انشاء می نوشتم و در سایر دروس کمکش می کردم. با من دوست شده بود. از آنجایی که من با او خیلی محترمانه صحبت می کردم، او هم سعی می کرد به نوعی برخورد محترمانه ای با من داشته باشد.

گفتم: نه! اینطوری نیست! بهروز جان، من خیلی سعی کردم چیزی بنویسم . ولی نمی دانم برای آن دختری که عاشقش شدی چه بنویسم. راستش بلد نیستم.

بهروز گفت: اینکه مشکلی نیست. یک مقدارش را من می گویم، بعد خودت یک جور آسمان و ریسمان کن و یک نامه عالی بنویس. بطوریکه وقتی آتنه آن نامه را خواند، لذت ببرد.

گفتم: باشد، بعد از تعطیل شدن مدرسه می رویم توی بوستان گفتگو می نشینیم با هم صحبت می کنیم و نامه را یک جوری می نویسیم.

ما بقی همکلاسی‌ها نیز وضعیت مشابهی داشتند؛ همه از دستم گله داشتند، که چرا برای آنها نامه ننوشته‌ام. آنها از من می‌پرسیدند، مگر چه اتفاقی افتاده؟ وقتی برای بچه‌ها انشاء می‌نوشتم با همه دوست شده بودم. همه به من احترام می‌گذاشتند. سعی می‌کردند، احوالپرسی گرمتری کنند. اگر خوراکی خوشمزه‌ای هم داشتند سعی می‌کردند یک جوری از خوراکی خودشان به من هم بدهند. ولی با ننوشتن نامه همه از دستم گله داشتند.

همه اصرار داشتند که حتماً برای آنها هم نامه بنویسم. وقتی دیدند، برای بهروز یک قرار ملاقات تعیین کرده‌ام که برایش حتماً نامه بنویسم، ما بقی هم می‌خواستند، وقت بگیرند و قرار ملاقات برایشان تعیین کنم تا برای آنها هم نامه بنویسم.

به آنها گفتم: اگر یاد گرفتم که چطوری برای یک دختر، نامه بنویسم، بعدش نامه عاشقانه نوشتن برام آسان می‌شود. دیگر نیازی به وقت قبلی و قرار ملاقات نیست. شما صبر کنید، تا یک نامه برای بهروز بنویسم، بعد تا ببینم چه کاری می‌توانم انجام دهم.

نامه نویسی

مدرسه که تعطیل شد، با بهروز به بوستان گفتگو رفتیم. بوستان خیلی بزرگ بود. همه نوع امکانات تفریح داشت. ما به قسمتی از پارک رفتیم که تعدادی درخت بید معجون در آنجا کاشته بودند. این قسمت از بوستان چشم انداز جالبی داشت. معمولاً کسانی که می‌خواستند درس بخوانند و یا اینکه با یک نفر صحبت کنند به این قسمت از بوستان می‌آمدند. کسانی که می‌خواستند بازی کنند و یا اینکه فرزندان خود را به بوستان می‌آمدند، به جاهای دیگر می‌رفتند. من و بهروز نگاهی به اطراف انداختیم. یک نیمکت خالی که در سایه درخت بود پیدا کردیم و روی آن نشستیم.

من کلاسور و کتابهایم را روی نیمکت وسط من و بهروز گذاشتم. بهروز هم کیفش را روی زمین جلوی پایش قرار داد. سپس من یک برگه و خودکار از کلاسورم برداشتم و گفتم: بهروز جان توی نامه چه چیزهایی باید برای یک دختر بنویسم.

بهروز گفت: اولش می‌نویسی سلام آتنه عزیزم. تو خیلی زیبا هستی و من تو را دوست دارم دائم به تو فکر می‌کنم. من بی‌تو نمی‌توانم زنده بمانم. بعد از این حرف، بهروز کمی فکر کرد و گفت بعدش یکسری مطالبی از این جور حرفها به آن اضافه کن. هفت یا هشت خطی جور کن بنویس.

کمی فکر کردم، نمی‌توانستم مطالب بعدی را بنویسم.

گفتم: بهروز جان؛ مزاحم اوقات شما نمی‌شوم. الان پدر و مادرانمان منتظر برگشتن ما به خانه هستند، دفتر را به خانه می‌برم و بقیه مطالب را می‌نویسم.

بهروز گفت: عیبی ندارد. هر جوری که راحتی

از روی نیمکت بلند شدیم. و به طرف خیابان حرکت کردیم. وقتی از بوستان خارج شدیم راه من با بهروز فرق داشت. لذا بیرون بوستان از هم خدا حافظی کردیم و به خانه هایمان رفتیم.

در خانه خیلی فکر کردم که چه باید بنویسم. هر چه فکر کردم چیزی به ذهنم نمی رسید. خلاصه یک چیزهایی نوشتم. نامه ای که نوشتم بدین گونه بود.

آینه عزیزم، سلام،

تو خیلی زیبا هستی. تو مثل گل هستی، یک گل که به تازگی به جمع گلستان دختران اضافه شده است. تو از همه خوشگل های دنیا خوشگل تری. اصلاً هر چیزی که خوشگل های دنیا دارند تو هم داری، اگر سرشیر، قنک است، سر تو مانند سرشیر قنک است. کیوان بافته شده تو هم مثل دم روباه زیبا است. دست هایت مانند بالهای طاووس است. راه رفتنت مثل گلبک است. خیلی خوب راه می روی. وقتی کفش پاشنه فلزی پامی کنی، مثل اسب تلاق تلاق می کنی و راه می روی، صحبت کردنش مانند آواز بلبل دلشین است. من دوست دارم به تو نگاه کنم. چون وقتی به تو نگاه می کنم. انخابه شیر، روباه، طاووس، گلبک و اسب نگاه می کنم.

در ضمن من نمی توانم بی تو زنده باشم. تو مثل هوا هستی. آیا آدمهایی توانند بدون هوا زندگی کنند؟ نه، نمی توانند. حضرت آدم هم نمی توانست بدون هوا زندگی کند. چون اگر هوا نبود کسی نبود که هوای آدم را داشته باشد. اگر تو هوای من بشوی من هم آدم تو می شوم. هرچی بگویی، می گویم چشم. زنی کلی باید دعا و شجره کند تا بتواند شوهرش را آدم کند. ولی من از اول آدم می شوم. تو را که بنیم آدم می شوم، ای هوای من.

عاشق تو - بهروز

صبح که داشتم به طرف مدرسه می رفتم. دوستانی که معمولاً در مسیر مدرسه، یکدیگر را می دیدیم. در راه ایستاده بودند تا با هم به مدرسه برویم. همه می خواستند بدانند که توانسته ام یک نامه عشقی بنویسم یا نه؟ خلاصه از خانه تا مدرسه چهارده الی پانزده نفری در کوچه و خیابانهای مختلف منتظر من ایستاده بودند. به مدرسه که رسیدم، با کمال تعجب دیدم که بقیه هم دم درب مدرسه ایستاده اند درب مدرسه آبی رنگ و دو لنگه و آهنی بود. بالای آن هم یک تابلو زمینه رنگ سفید قرار داشت روی آن با خط درشت نوشته بودند، دبیرستان ادب. همه همکلاسی هایم می خواستند ببینند من چه کرده ام. می خواستم دفتر را به بهروز بدهم تا از شر آن خلاص شوم ولی بهروز مابین همکلاسی ها نبود. بهروز هنوز به مدرسه نیامده بود. همکلاسی ها مرا با احترام خاصی وارد حیاط مدرسه کردند. حیاط مدرسه حدود سی متر در بیست متر بود. در ضلع جنوبی آن یک باغچه با چند درخت وجود داشت. در مقابل باغچه تعدادی نیمکت فلزی هم گذاشته بودند. در ضلع شمالی هم ساختمان مدرسه بود. برای ورود به ساختمان باید از چهار پله بالا می رفتم. بطرف ساختمان مدرسه رفتم شاید بهروز آنجا باشد. از پله ها بالا رفتم نگاهی به راهرو مدرسه انداختم شاید بهروز را ببینم. ولی بهروز نبود. می خواستم از پله ها پایین بیایم که همکلاسی هایم نگذاشتند و گفتند نامه را بخوان. روی پله ایستادم. بچه ها دورم حلقه زدند. دفتر را از کلاسورم بیرون آوردم و آنرا باز کردم تا آنرا بخوانم. همه ساکت شدند تا بشنوند که چه چیزی نوشته ام.

شروع به خواندن نامه کردم. همه ساکت بودند. وقتی که گفتم آتنه سر تو مثل سر شیر و گیسوانت مثل دم روباه است، همه زدند زیر خنده. ولی همدیگر را ساکت کردند که ببینند آخر چه می شود؟ از این به بعد همه بچه ها تبسمی بر لب داشتند. بهروز وقتی ما را دید به طرفمان آمد. من نامه را تا تو را می بینم آدم می شوم، ای حوای من، تمام کردم. بهروز شاید همین جمله آخر را شنیده بود.

بهروز گفت: سامان داری شعر می خوانی؟

گفتم: نه دارم نامه را می خوانم.

بهروز گفت: کدام نامه؟

گفتم: نامه برای آتنه.

بهروز گفت: تو بیجا می کنی نامه مرا برای همه می خوانی. پرید و دفتر را از من گرفت.

گفتم: من نمی خواستم نامه را بخوانم. ولی بچه ها خیلی اصرار کردند.

بهروز نامه را خواند و گفت: این چرندیات چیه که بهم بافتی. من را مسخره می کنی؟ مسخره کردنی یادت بدهم که تا عمر داری گرگهای بیابان برای تو زار زار گریه کنند.

بهروز بمطرفم حمله کرد که من را کتک بزند.

اول سعی کردم فقط از خودم دفاع کنم، ولی انگار بهروز ول کن قضیه نبود، می خواست کتک مفصلی به من بزند. من هم دفاع کردن را کنار گذاشتم، بهروز را غافلگیر کردم، مشت محکمی توی صورت بهروز زدم. زیر دو خم بهروز را گرفتم، بلندش کردم و او را به زمین زدم. در همین حین ناظم و مدیر مدرسه به بالای سر من آمدند.

آنها من را از بهروز جدا کردند. مدیر مدرسه دست من را گرفت و به دفتر برد. ناظم هم بهروز را بلند کرد تا او خود را تمیز کند. در همین حین نگاهی به بهروز کردم دیدم صورت بهروز کبود شده است.

مدیر دست مرا گرفت و به داخل راهرو و سپس بطرف دفتر برد. ابتدا مدیر وارد دفتر شد سپس دست مرا کشید و با خود به دفتر برد. دفتر یک اتاق پنج در هفت متری بود. دو تا میز چوبی وجود داشت. یکی کنار پنجره که بزرگتر بود. و دیگری که کوچک تر و در کنار آن گذاشته بودند. کسی پشت میزها نبود. یک طرف دفتر حدود چهار یا پنج کمد چیده بودند. طرف دیگر هفت یا هشت صندلی ردیف شده بود. جلوی صندلی ها یک میز عسلی ولی دراز وجود داشت. روی هر میز چندین پوشه و کاغذ وجود داشت در ضمن روی هر کدام از میزها یک چوب حدود شصت سانتی متری گذاشته بودند. بعد از چند دقیقه ناظم وارد دفتر شد، نگاهی به ساعت خود کرد. رفت پشت میزی که کوچکتر بود نشست. روی صندلی خود چرخید. کلیدی که پشت سرش بود، فشار داد. با فشار دادن کلید زنگ مدرسه به صدا درآمد. مدیر مدرسه هم رفت پشت میز ایستاد. نگاهی به حیاط مدرسه انداخت. میکروفن بلند گو را برداشت و گفت همه سر جای خود قرار بگیرند. در همین حین یکی از دانش آموزان

که اسمش آقای یاسینی بود و قاری قرآن هم بود وارد دفتر شد. رفت میکروفن را از مدیر گرفت و چند آیه قرآن خواند. پس از آن سرود ملی کشور را خواند. در آخر میکروفن را به مدیر داد و از دفتر خارج شد. مدیر میکروفن را گرفت و گفت همانطور که ایستاده اید آهسته وارد کلاسهای خود شوید. در همین حین مدیر و ناظم چوب را از روی میزشان برداشتند. ناظم رفت درب دفتر را بست. مدیر و ناظم دو نفری با چوب، کتک مفصلی به من زدند. به طوری که کف دستم ورم کرد و ساق پاهایم کیود شد. دیگر نمی توانستم درست راه بروم. زنگ را زدند و گفتند بروید بر سر کلاس. زخم و زار، لنگان لنگان به سر کلاس رفتم.

فکر می کردم این قضیه تا همین جا تمام می شود. ولی اینطور نبود. بهروز که مبصر کلاس بود و تمام بچه ها از او حسابی می ترسیدند. از من کتک خورده بود. تمام غرورش شکسته شده بود. لذا می بایست، هر طور شده تلافی کند. از طرفی او یک جوری رئیس هم بود. نمی خواست ریاستش از بین برود.

بهروز هرجا می نشست می گفت: تقصیر ما بود که به این سامان احترام می گذاشتیم. اصلاً این آدم احترام نمی فهمد. وقتی دید، داریم به او احترام می گذاریم خودش را خراب کرد. گفتم یک نامه ناقابل بنویسد، گرفته ما را مسخره می کند.

چگونه می توان نویسنده شد

این هفته، زنگ انشاء دوستانم هر طوری بود می خواستند مرا ضایع کنند. روی نیمکت نشستم. وقتی همه هم شاگردیها نشستند. بهروز گفت: سامان باید بروی دفتر، چند تا کچ برای تخته بیاوری.

من هم بلند شدم و رفتم تا چند تا کچ بیاورم.

به دفتر مدرسه رفتم. در کنار دفتر یک کارتن بود که درون آن گچ به رنگ های مختلف گذاشته بودند. من هم یک کچ سفید، یک گچ قرمز رنگ برداشتم و بطرف کلاس حرکت کردم. وقتی از کلاس بیرون آمدم. یکی از همکلاسی هایم به من گفت که معلم انشا با شما کار دارد. ببین چه کاری با تو دارد؟

با دو گچی که بدست داشتم بطرف اتاق معلمین حرکت کردم. چند دقیقه ای بیرون کلاس ماندم تا اینکه درب کلاس باز شد و معلمین برای رفتن به سر کلاس از اتاق بیرون آمدند. صبر کردم تا معلم انشا هم بیرون آمد.

وقتی آقای هدایت را دیدم، سلام کردم.

آقای هدایت هم لبخندی زد و گفت علیک السلام

گفتم با من کاری داشتید.

گفت: نه مگر چه شده؟

گفتم هیچی شاید اشتباه شده

آدم برای کلاس گچ ببرم

با آقای هدایت بطرف کلاس رفتیم .

آقای هدایت درب کلاس را باز کرد و وارد شد.

من هم بعد از آقای هدایت وارد کلاس شدم

وقتی گچ ها را پایین تخته می گذاشتم، چشمم به تخته افتاد روی آن نوشته بود

« موضوع انشاء : حجات و نحوه کشیدن آن، ارائه کننده سامان »

این موقع بود که فهمیدم برای چه مرا از کلاس بیرون کردند.

رفتم روی نیمکت نشستم ، معلم هم نگاهی به تخته کرد و گفت : سامان اگر آماده هستی بیا مطلب خود را ارائه کن

ولی این موضوع خیلی بی ربط و ناجور است.

مبصر گفت: آقا اجازه :

معلم گفت بفرمائید

مبصر گفت: سامان همه چیزی می نویسه ، کاری به ربط و بی ربطی و جور و ناجورش هم ندارد.

معلم گفت: سامان بیا انشاء خود را بخوان

بلند شدم دفترم را برداشتم ولی من که چیزی ننوشته بودم . اصلاً نمی دانستم باید چه بگویم . ولی با بی میلی به طرف تخته و جلوی کلاس رفتم

جلوی تخته رفتم و برگشتم و به همه نگاه کردم

آنها به گونه ای به من نگاه کردند که انگار می خواهند انتقام خودشان را از من بگیرند.

سرم را پایین انداختم.

دفترم را باز کردم.

و شروع به خواندن کردم

گفتم : من نوشتن بلد نبودم. یک روز، می خواستم انشاء بنویسم ولی نتوانستم. از برادرم سوال کردم چرا من نمی توانم چیزی بنویسم.

برادرم گفت: سعی کن هر چه که می بینی ، آنرا بنویسی ، گفتم من که چیزی نمی بینم

گفت: نه اینطور نیست. شما آلان روی فرش نشسته ای مگر فرش را نمی بینی

گفتم می بینم.

گفت بنویس من روی فرش نشسته ام.

من هم اینکار را کردم. سپس گفت : حالا ابعاد آنرا بنویس

بنویس این فیش سه متر در چهار متر است . رنگش قرمز است. گل وسط آن کرم رنگ است . حاشیه سیاه دارد. جنس آن از پشم است. در چهار طرف آن عکس هایی از گل و حیوانات نقش بسته است.

سپس برادرم گفت: حالا هر چه می بینی بنویس و توصیف کن.

من هم نوشتم. به نوشتن ادامه دادم . خیلی نوشتم. سعی می کردم هر چیزی که می دیدم بنویسم . برای نویسنده شدن باید از اینجا شروع کرد. در ضمن باید زیاد نوشت.

قدم دوم در نویستگی نوشتن حالات است .

آلان اگر بخواهم یک نفر را توصیف کنم می توانم ابتدا در مورد قدش، وزنش ، رنگ لباس هایش و حالت موهایش چیزهایی بنویسم. ولی باید بنویسم که ایشان در چه حالتی است . حالت یعنی عصبانی است ، خوشحال است ، غمگین است ، ماتم زده است، بشاش است.

با این شروع ، نوشتن را یاد گرفتم.

اما موضوع تخته سیاه را من ننوشتم. آلان هم نمی دانم در مورد خجالت چه بنویسم. ولی این را می دانم که خجالت یک حالت است. وقتی انسانها از کاری که کرده اند پشیمان می شوند، یا بنا بر مقتضیاتی نمی توانند کاری را انجام بدهند آن موقع خجالت می کشد. من هم الان دارم خجالت می کشم که نمی توانم در مورد آن چیزی بنویسم.

شاید اگر فکر می کردم و کمی هم مطالعه می کردم می توانس تم مطلبی بنویسم ولی در حال حاضر متأسفم و خجالت زده هستم.

دفترم را پایین آوردم و روبه معلم و کلاس کردم و گفتم: متشکرم

وقتی مطالبم تمام شد.

یکی از هم شاگردی ها که در میز اول نشسته بود گفت: خجالت را باید با گاری کشید. آگه زورت کمه اونو به اسب ببند.

یکی دیگه از میز دوم کنار پنجره گفت: خجالت را می شود با ترازو هم کشید.

این بار یکی از وسط کلاس گفت: شاید خجالت مثل دندون باشد، پس آنرا با انبردست باید کشید.

یک نفر دیگه گفت خجالت مثل کش شلوار است، بوقتی بخواهید شلوار تان را به پا کنید باید کش را بکشید

از آخر کلاس یکی گفت اصلاً خجالت مثل سیگار ه، با پک زدن می توان آنرا کشید.

در این موقع، هم کلاسی هایم هر کس چیزی می گفت.

مبصر کلاس هم گفت: خجالت مثل یک سیلی است، هر کس بخورد باید درد بکشد.

معلم گفت: برو بنشین.

بعد آقای هدایتی گفت: آقای سامان حرفهای خوبی ز دی، برای نوشتن ابتدا باید همین کارهایی که گفتی انجام بگیرد. ولی شما باید همیشه آماده باشید.

کتک خوردن از دوستان

کلاس تمام شد ولی همکلاسی ها مرا را نکرده اند. آنها می گفتند همه چیز گفتی ولی نگفتی چطور می شود نامه نوشت؟

من هم می گفتم: من نامه نوشتن بلد نیستم.

ولی هم کلاسی ها فکر می کردند من نمی خواهم برای آنها نامه بنویسم. اگر بلد نیستم چرا برای بهروز نوشتم.

بهروز می گفت: سامان می تواند بنویسد. چطوری می تواند مطالب مسخره آمیز بنویسد ولی نمی تواند مطلب معمولی بنویسد؟ طنز و جک و مطالب مسخره را کسانی می توانند بنویسند که در نویسندگی تجربه زیادی کسب کرده باشند. یا اینکه باید آخر نویسندگی باشند. پس باید سامان را مجبورش کنیم تا نامه هم بنویسد. بهروز همکلاسی ها را تشویق می کرد، هر طوری شده من را مجبور به نوشتن نامه عاشقانه کنند.

یک روز در ضلع جنوبی حیاط مدرسه که چند نیمکت در آن جا بود نشسته بودم، رامین یک ورق رنگی که عکسی در آن بود و برای نوشتن نامه چاپ شده بود به من داد و گفت: باید برای نسترن نامه ای بنویسم.

گفتم: برو بنویس، چرا این را به من می گویی؟

رامین گفت: من بلد نیستم نامه بنویسم، می خواستم تو این نامه را بنویسی.

گفتم: من هم بلد نیستم، اگر بلد بودم، الآن نه دست و پای من کبود بود و نه صورت بهروز سیاه شده بود

رامین هر چه بیشتر اصرار می کرد. من کمتر می پذیرفتم. رامین سعی داشت برگه را به من بدهد تا برای او نامه بنویسم. من هم نمی خواستم برگه را بگیرم.

این مشاجره باعث شد تا بقیه همکلاسی ها هم دور ما جمع شوند. با جمع شدن همکلاسی ها آنها هم اصرار داشتند که من حتماً نامه بنویسم.

از این به بعد همه اصرار می کردند که من نامه بنویسم و من نمی خواستم این کار را انجام دهم. این جر و بحث باعث شد تا یکی از هم کلاسی ها به نام مهرداد عصبانی شود. من را هل داد و گفت: رامین، ول کن این آدم عوضی را، این آدم نیست. برو به یک آدم التماس کن که حرفت را گوش کند.

به مهرداد گفتم: عوضی خودت هستی. خودت آدم نیستی. وقتی بلد نیستم. چرا اینقدر اصرار می کنی.

در همین حین کوروش مرا هل داد و گفت: خیلی خوب هم بلدی. ما را ببین! فکر می کردیم تو هم آدمی.

بهروز که اوضاع را مناسب دید، گفت: بچه ها بزنید این آدم عوضی را، همه ما را مسخره می کند.

وقتی به خودم آمدم، مشت و لگد بود که به طرفم می آمد. وسط همکلاسی ها گیر کرده بودم. آنها هم مرا می زدند. در حین کتک خوردن از حال رفتم و روی زمین افتادم. دیگر نمی توانستم بلند شوم. کتک خوردن من تمامی نداشت. کسی نبود که به کمکم بیاید.

خلاصه ناظم مدرسه آمد و بچه ها کنار رفتند. ناظم مرا بلند کرد و به دفتر برد.

ناظم یک مرد سی ساله بود. قدش میانه بالا و شانه هایش پهن بود. ناظم مرا وارد دفتر کرد و خودش سریع برگشت. من وارد دفتر شدم. مدیر مدرسه پشت میز خودش نشسته بود. مدیر مردی چهل و دوساله به نظر می آمد. او مردی کوتاه قد بود. ریش ها صاف خودش را بلند می گذاشت. موهای سرش از جلو تا فرق سرش ریخته بود. تا مدیر مدرسه من را دید و گفت: دوباره دعوا کردی؟ تو کی می خواهی آدم بشوی؟ ببین به چه حال روزی افتاده است. تمام لباس هایش پاره شده است. سپس رو کرد به ناظم و گفت: آقای امینی؛ تلفن بزن تا پدر و مادرش بیایند این بچه را ببرند خانه.

بعد از نیم ساعت مادرم به مدرسه آمد. مادرم وقتی مرا دید، به مدیر مدرسه گفت: آقای سعیدی چرا بچه من به این حال و روز افتاده است.

مدیر مدرسه گفت: بچه شما هر روز دارد دعوا می کند. دیروز یکی از همکلاسی های خود را زده بود. صورت بچه کبود شده بود. امروز هم دوباره دعوا راه انداخته، امروز با چندتا از بچه ها دعوا راه انداخته، فکر می کند، یکه بزنی است، می تواند همه را بزنی. ولی داشت کتک می خورد که رفتیم او را آوردیم.

خانم! اگر بچه شما بخواهد هر روز دعوا کند ما کاری از دستان بر نمی آید.

مادرم گفت: بچه من را زدند آتش و لاش کرده اند، بجای اینکه نگذارید این اتفاقات بیافتد، طلب کار هم هستید.

مدیر مدرسه گفت: بچه شما دعوا می کند و نظم مدرسه را بهم ریخته است. بیایید پرونده اش را می دهم ببرید جای دیگر.

مادرم گفت: باشد به پدرش می گویم بیاید. من باید بچه را ببرم بیمارستان تا بعداً بیایم سراغ این کارها.

با مادرم از مدرسه خارج شدیم. مادرم می خواست مرا به بیمارستان ببرد ولی من مخالفت کردم. به مادرم گفتم حالم خوب است. بهتر است به خانه برویم تا لباسهای خود را عوض کنم سپس به بیمارستان برویم. مادرم نگاهی به من کرد، سپس قبول کرد که ابتدا به خانه برویم. با مادرم بطرف خانه حرکت کردیم. وقتی بدنم درد می کرد نمی توانستم به راحتی راه بروم. فاصله خانه تا مدرسه حدوداً یک کیلومتر بود. خانه ما و مدرسه هر دو در خیابان سرو بودند. چون عرض خیابان سرو حدوداً شانزده متر بود. در نتیجه خیابان یکطرفه بود. یعنی خیابان از طرف خانه، بطرف مدرسه یکطرفه بود. مادرم وقتی از خانه به مدرسه آمده بود. دم در خانه سوار ماشین شده بود و دم در مدرسه پیاده شده بود. ولی برای برگشت یا باید پیاده بر می گشتم یا اینکه به یک خیابان پایین تر می رفتیم و از آنجا سوار ماشین می شدیم. سپس یک مسیری را دوباره پیاده بر می گشتم. چون اینکار پر زحمت بود نمی توانستیم این کار را کنیم. در نتیجه تصمیم گرفتیم پیاده به خانه برگردیم. ساعت حدوداً ده صبح بود. فکر می کنم یکی از روزهای اواخر آبان ماه بود. هوا کمی سرد شده بود. خیابانها نسبتاً خلوت بود. درختان برگ های طلای رنگ خود را رها می کردند. برگها هم رقص کنان و با تانی به زمین می نشستند. پیاده رو خیابان پوشیده از برگهای زرد شده بود. وقتی در پیاده رو قدم می زدیم، صدای خش خش خورد شدن برگها کاملاً به گوش می رسید. آن روز من پیراهن، شلوار و یک کاپشن آبی رنگ به تن کرده بودم. در حین درگیری گاپشن و پیراهنم پاره شده بودند. در این موقع روز معمولاً افرادی که شاغل هستند به سر کار رفته بودند. دانش آموزان هم سر کلاس رفته و درس می خواندند. در خیابان گاهی خانم های خانه دار برای خرید لوازم مورد نیاز به بیرون خانه می آمدند. وقتی به نزدیکی های خانه رسیدیم، یکی از همسایه ها که اسمش طلعت خانم بود. گفت خدا مرگم بدهد چه بلایی به سر پسر آمده چرا لباسهایش اینطوری شده است. مادرم نیز ماجرا را به او گفت. در انتها طلعت خانم نصیحت کنان گفت: پسر جان سعی کن دعوا نکنی. دعوا کار بدی است.

به دم در خانه رسیدیم. درب حیاط خانه طوسی رنگ بود. مادرم با کلید در حیاط را باز کرد. سپس از پله ها بالا رفتیم. خانه ما یک بلوک تک واحدی شامل چهار آپارتمان نود و هشت متری بود. خانه ما در طبقه دوم آپارتمان قرار داشت. از پله ها بالا رفتیم. آپارتمان ما دو اتاق خواب هر یک به مساحت دوازده متر. یک آشپزخانه به مساحت نه متر، یک حال به مساحت بیست و چهار متر یک حمام یک و نیم در دو متری و یک دستشویی داشت.

کفش هایم را بیرون خانه از پا در آوردم و پشت سر مادرم وارد خانه شدم. مادرم گفت برو حمام من حوله و لباس تمیز برایت می آورم.

به حمام رفتیم. یک طرف دیوار حمام یک عدد جا لباسی وجود داشت. در قسمت دیگر هم یک عدد وان و بالای آن هم یک عدد دوش قرار داشت. تا سال گذشته برای گرم کردن آب حمام از آبگرمکن نفتی استفاده می کردیم. ولی اوایل امسال محله ما را لوله کشی گاز کردند. پدرم یک عدد آب گرمکن گازی دیواری خریداری کرد. این نوع آبگرمکن ها چون با فشار آب روشن می شود. در نتیجه، آب گرم را باید آخر باز می کردیم. والا آبگرمکن خاموش می شد. و آب سرد می شد. خودم را با آب گرم شستشو کردم و سپس لباسهای تمیز پوشیدم.

با مادرم از خانه بیرون آمدیم، مادرم گفت اول به مطب دکتر در نزدیکی خانه می رویم تا ببینیم چه می گوید. مطب دکتر تا خانه ما پنجاه متر بیشتر فاصله نداشت. خانه ما در قسمت شمال خیابان بود ولی مطب دکتر در قسمت جنوب خیابان قرار داشت. از خیابان رد شدیم. و به دم در مطب رسیدیم. بالای در یک تابلو به نام دکتر سعادت به چشم می خورد. از پله ها بالا رفتیم. مطب دکتر یک آپارتمان شصت متری بود. دکتر در اتاق خواب بیماران را معاینه می کرد. آشپزخانه هم اتاق تزریقات بود. در قسمت حال، یک میز بود که خانم پرستار پشت آن نشسته بود و حدود هشت عدد مبل راحتی برای بیماران در حال انتظار چیده بودند. بالای سر پرستار هم یک عکس بود که یک پرستار زن را نشان می داد. در عکس پرستار، انگشت را روی لب خود گذاشته بود و زیر آن نوشته بود سکوت را رعایت کنید.

خانم پرستار یک زن بیست و هشت ساله بود. قد کوتاه و لاغر اندام داشت. مانتو و مونه سفید رنگ به تن داشت.

وقتی وارد مطب شدیم بیماری در مطب نبود. مادرم دفترچه بیمه و مقداری پول به پرستار داد. پرستار به من اشاره کرد که می توانم نزد دکتر بروم. من هم به نزد پزشک رفتم.

در اتاق معاینه یک میز و صندلی وجود داشت که دکتر پشت آن نشسته بود. یک عدد تخت و یک عدد صندلی در کنار آن بود. یک عدد کپسول هوا بزرگ در کنار اتاق بود. روی میز دکتر هم یک بسته برگه آرم دار مخصوص نوشتن نسخه، یک عدد گواهی، یک وسیله برای گرفتن نبض.

دکتر وقتی مرا دید گفت: گفت بفرما روی صندلی بنشین.

روی صندلی نشستم. دکتر گفت: چه شده است؟

گفتم: امروز کتک مفصلی از دوستانم خورده ام و تمام بدنم درد می کند.

دکتر گفت: برو روی تخت دراز بکش تا شما را معاینه کنم.

روی تخت دراز کشیدم.

دکتر، یک مرد سی و دو ساله بود. موهای لختی داشت که آنرا از چپ به راست حالت داده بود. یک مانتو سفید رنگ به تن داشت. قد متوسط و لاغر اندام داشت.

وقتی دکتر در کنار تخت آمد گفت: کت خود را از تن بیرون بیاور و دکمه های پیراهنت را باز بگذار.

در همین حین مادرم هم وارد اتاق شد.

پزشک دستی روی زخم های روی سرم گذاشت. آنرا کمی فشار داد. سپس دستش را روی استخوانهای سینه گذاشت و آنرا کمی فشار می داد. سپس دست و پاهایم را حرکت داد.

بعد از آن گفت: بنظر می رسد مشکل جدی نداشته باشی. کمی استراحت کن، حالت خوب می شود.

سپس رو کرد به مادرم و گفت: اگر حالش خوب نشد و حالت تهوع داشت باید او را فوراً به یک بیمارستان برسانید

به خانه برگشتیم. وارد آپارتمان شدیم. سپس وارد اتاق خودم شدم. آپارتمان ما دو اتاق خواب داشت یک اتاق مال من و دیگری هم اتاق پدر و مادرم بود. در اتاق من یک فرش شش متری در وسط آن پهن کرده بودند. یک تخت در جلوی پنجره و دو عدد کمدچوبی وجود داشت که دریکی لباسهایم و در دیگری کتاب گذاشته بودم. یک میز کوچک هم در وسط اتاق بود که روی آن مشق های خودم را می نوشتم.

روی تخت رفتم، چشمان خودم را بستم و برای چهار ساعت خوابیدم. حالم خوب شد.

فردا که به مدرسه رفتم، همه با من قهر کرده بودند. کسی حاضر نبود با من حرف بزند. سر جای خودم نشستم.

شهرام گفت: دیگر اینجا ننشین. جای تو روی نیمکت آخر طرف دیوار است

گفتم: ولی من همیشه اینجا می نشینم

شهرام گفت: ولی بی ولی همین که من گفتم

بهروز گفت: زودتر برو تا کار دست خودت ندادی

به ناچار روی میز آخر نشستم. کسانی که میز آخر می نشستند، رفتند و جاهای دیگر نشستند. من تنها روی میز آخر نشسته بودم. بچه هایی که روی میز یک مانده به آخر هم نشسته بودند از آنجا به جای دیگر رفتند. در نتیجه یک طرف، دو میز آخر کلاس کاملاً خالی شده بود. من تنها روی نیمکت آخری نشسته بودم.

معلم به کلاس آمد. نگاهی به من و قرار گرفتن دانش آموزان انداخت و گفت: چرا سامان تنها آنجا نشسته؟

بهروز گفت: آقا، سامان به یک بیماری مسری دچار شده، برای اینکه بچه های دیگر مریض نشوند، از سامان فاصله گرفته اند

معلم رو به من کرد و گفت: چه شده سامان؟

گفتم: من بیماری مسری نگرفته ام، همه بچه ها با من قهر کرده اند.

معلم گفت: نمی شود همه بچه ها با یک نفر قهر کنند.

زمزمه بچه ها بالا گرفت، در میان زمزمه ها گفته می شد؛ حالا که شده، ما نمی خواهیم با او صحبت کنیم

معلم که دید کلاس شلوغ شده. زد روی میز و گفت: ساکت.

همه ساکت شدند و معلم درس خود را شروع کرد.

شروع نویسندگی

بعد از این دیگر کسی از من نخواست برایش انشاء بنویسم. از یک طرف همه با من قهر کرده بودند و از طرف دیگر همکلاسی ها با خواندن کتاب و انشاء هایی که من برایشان می نوشتم و آنها مجبور به اصلاح آن بودند، این توان را پیدا کرده بودند که چند خط انشاء بنویسند.

خلاصه من تا پایان سال تحصیلی بایکوت بودم. کسی با من حرف نمی زد. تا اینکه سال تحصیلی تمام شد.

برایم این رفتار همکلاسی ها، خیلی سخت بود. شاید سخت ترین سال در طول عمرم بوده است. برای اینکه رفتار همکلاسی هایم را عوض کنم گاهی سعی می کردم، یک نامه عاشقانه بنویسم، ولی هیچ وقت موفق به این کار نشدم. دلیلش چه بود؟ خودم هم نمی دانستم.

رؤیای نویسنده بزرگ شدن را لحظه ای نمی توانستم رها کنم. برای این کار مجبور بودم، حداقل یک داستان عشقی خوب بنویسم. راه دیگر نداشتم، ولی درس و مشق مانع این کار می شد. خلاصه دبیرستان به پایان رسید. دیپلم را گرفتم و امتحان کنکور را هم دادم. وقتی از امتحان کنکور به خانه برمی گشتم، فکر کردم که از الآن باید دست بکار شوم.

در خانه را زدم. مادرم درب را با اف اف باز کرد. از پله ها بالا رفتم، وقتی نزدیکی های درب ورودی آپارتمان رسیدم، مادرم درب را باز کرد. گفت: عزیز دلم با امتحان چه کردی؟ امتحان راحت بود یا سخت؟

وارد آپارتمان شدم در حالی که لباسهایم را از تن بیرون می آوردم گفتم: بد نبود توانستم تعدادی از سؤالات را درست جواب دهم. نمی دانم، شاید قبول شدم.

مادرم گفت از حالا تا وقتی که دانشگاه باز شود، می توانی استراحت کنی. خدا کند، تو هم قبول شوی.

آن موقع مادرم یک زن شصت ساله بود. کمی چاق به نظر می رسید. یک پیراهن سفید و بلند به تن داشت. یک روسری سفید رنگ با گلهای سبز رنگ به سر داشت. او همیشه می گفت که پایش درد می کند. در نتیجه به سختی راه می رفت.

گفتم: نمی خواهم استراحت کنم. در این ایام می خواهم کتاب بنویسم. می خواهم اسم خود را در تاریخ ثبت کنم. تاریخ را نویسندگان و پادشاهان ساخته اند. اگر نویسندگان نبودند، نام و نشانی از پادشاهان در تاریخ نبود. من هم می خواهم نویسنده بزرگی شوم.

مادرم تبسمی کرد و گفت: همین کار را کن.

گفتم: اما خرج دارد.

مادرم گفت: چه خرجی؟

گفتم: باید بروم چند کتاب بخرم، آنها را بخوانم سپس بتوانم یک کتاب خوب بنویسم.

مادرم گفت: باشد این که خرجی ندارد. پول می دهم، هرچه خواستی برو بخر.

گفتم: امروز تعطیل است. فردا می روم کتاب می خرم. رفتم روی تخت خودم استراحت کردم.

مادرم بطرف تلفن رفت. گوشی تلفن نارنجی رنگ بود. برای شماره گرفتن باید انگشت را روی شماره مورد نظر می گذاشتیم و آنرا تا آخر می چرخانیدیم.

مادرم گوشی را برداشت و شماره گرفت و گفت:

الو سیمین کجایی که یک خبر خیلی خوب برایت دارم. برادرت می خواهد نویسنده بزرگی شود. فردا پول می دهم که برود کتاب بخرد تا بتواند یک کتاب خوب بنویسد و....

تلفن را قطع کرد و دوباره شماره گرفت: این بار به خانه برادرم زنگ زد. ظاهراً برادرم خانه نبوده چون با خانم برادرم داشت صحبت می کرد.

گفت: الو یاسمن خبر خوشحال کننده ای برایت دارم...

خلاصه مادرم این خبر را به عمو، دایی و خاله و عمه هم گفت. من روی تخت داشتم استراحت می کردم که مادرم داشت از من نویسنده بزرگی می ساخت.

صبح به کتاب فروشی رفتم و حدود دوازده کتاب خریدم. با کوله باری سنگین از کتاب به خانه برگشتم. در زدم. مادرم در را باز کرد. وارد خانه شدم.

خواهرم با خوشحالی تمام از روی مبل بلند شد و گفت: سلام آقای نویسنده بزرگ. می گذاری ما هم با شما یک عکس یادگاری بنوازیم، شاید بعداً یک جایی بدردمان بخورد.

گفتم: سلام، تا وقتی که کتابهایم از زیر چاپ بیرون نیامده می توانی هرچه دلت خواست عکس بندازی، ولی بعد از چاپ اولین کتاب، برای عکس انداختن باید هزینه پرداخت کنی. مفت و مجانی نمی شود.

مادرم نگاهی به من کرد و گفت: حالا چرا این قدر کتاب خریدی، خسته نشدی، کتابها را یکی یکی می خریدی. یک کتاب می خریدی می خواندی بعد می رفتی یک کتاب دیگر می خریدی.

گفتم: دیگر تصمیم قطعی گرفته ام، می خواهم نویسنده شوم. دیگر وقت ندارم بیرون بروم، باید بکوب و یکضرب کتاب بخوانم و کتاب بنویسم. تا یک کتاب بنویسم بیرون نمی روم.

خواهرم یک سرفه مصنوعی کرد و گفت: زیاد گرد و خاک نکن ما خفه می شویم. اگر زیاد تند بروی شاید، سیم گاز ببری.

گفتم: توی جاده خاکی نمی روم. می خواهم بروم توی آن اتاق بنشینم کتاب بخوانم و کتاب بنویسم. سیم گازی هم در کار نیست.

خواهرم گفت: حالا چطور شد که این طوری عزمت را جزم کردی؟

گفتم: می خواهم نویسنده بزرگی شوم.

خواهرم گفت: نویسنده بزرگ شدن چه خاصیتی دارد؟

گفتم: اگر از یک تاریخدان پرسند چند نفر در پانصد سال پیش زندگی می کرده اند؟ او می تواند نویسندگان و پادشاهان را نام ببرد. خیلی کوشش کند می تواند اسامی چند نفر که اطراف پادشاهان و نویسندگان بودند را نیز اضافه کند. مابقی در تاریخ نقشی نداشته اند.

خواهرم گفت: خوب شد اسم ما هم توی تاریخ ثبت می شود. چون تاریخ اسم نویسندگان و اطرافیانش را ثبت می کند. پس اسم مرا هم یک جوری ثبت کن.

گفتم: اگر اسمت را ثبت نکنم، زندگی تو مثل یک مورچه است.

مادرم گفت: این حرفها یعنی چه؟ مورچه چیه؟ با خواهرت درست صحبت کن.

گفتم: حرف بدی نزدم. اگر بگذاری حرفم را تمام کنم می بینی که حرف بدی نزدم.

خواهرم گفت: بفرما جناب آقای نویسنده. با مورچه ها هم حرف بزنی. زیر پایت را درست نگاه کن تا آنها را زیر پا لگد نکنی.

گفتم: اگر امسال به یک صحرا بروید چند مورچه در صحرا می بینید. سال دیگر هم آنجا بروی چند تا مورچه را می بینید. این مورچه ها همان مورچه های پارسالی نیستند. مورچه های دیگری هستند. انسان ها هم اینگونه هستند. صد سال پیش عده ای در یک شهر زندگی می کردند. الان هم افرادی در آن شهر زندگی می کنند. اینها همان آدمهای صد سال قبلی نیستند و از افراد صد

سال قبل هیچ اطلاعی ندارند. اصلاً مهم نیست، چه کسانی آنجا زندگی می کرده اند. ولی اسم نویسندگان و حاکمان شهر برای همیشه در تاریخ ثبت است. پس بجز نویسندگان و حاکمان کس دیگری از مردم شهر باقی نمانده است. مابقی مردم مانند مورچه های توی صحرا هستند. چون چند سال دیگر، این آدمهایی که حالا می بینی، دیگر نمی بینی. آن آدمها هیچ اطلاعی از آدمهای قبلی خود ندارند. همانطور که ما نمی دانیم چه کسانی صد سال پیش اینجا زندگی می کردند.

خواهرم گفت: حالا منظور؟

گفتم: می خواهم از این جنبه م ورچه نباشم. می خواهم برای همیشه در تاریخ بمانم. اگر کتاب یا اثر مهمی نداشته باشم، سرنوشتی مانند یک مورچه خواهم داشت. من که توان نوشتن مطلب را دارم پس باید خودم را در تاریخ جاودانه سازم. تنها راه نجاتم نوشتن یک داستان عشقی خوب است.

خواهرم خندید ولی دستش را روی دهانش گذاشت و رویش را برگرداند تا بدین وسیله من را مسخره نکرده باشد.

مادرم گفت: خوبه خوبه، برو به زندگیت برس. دهنش بوی شیر می دهد، می خواهد داستان عشقی بنویسد. تا دیروز نمی توانستم او را زمین بگذارم. همیشه باید بغلش می کردم. اگر یک لحظه از او دور می شدم، زمین و زمان را به هم می ریخت.

در فضای عشق نبودم

به درون اتاقم رفتم. کتابها را دور خودم پهن کردم. شروع به خواندن و نوشتن کردم. عزم خود را جزم کرده بودم که داستان عشقی بنویسم. ولی نمی توانستم چیزی بنویسم. خیلی سماجت به خرج دادم ولی از عشق چیزی نمی فهمیدم.

یک روز که در خانه نشسته بودم، بطور معمول کتابها و دفاترم را دور خودم پخش کرده بودم. ناگهان برادرم در اتاق را باز کرد و گفت: درود بر نویسنده بزرگ، درود، درود، درود. اجازه می دهی وارد شوم یا اینکه باید وقت بگیرم، بروم سال دیگر بیایم.

از وسط کتابها و دفاتر بلند شدم و گفتم: بفرمایید، اجازه ما هم دست شما است.

برادرم گفت: داشتی چه می کردی؟

گفتم: هیچی مثل خر گیر کرده بودم توی گل.

برادرم گفت: بگو مثل یک نویسنده گیر کرده بودم توی کتاب و دفتر. این جور درست تر است.

سپس ادامه داد، حالا چه شده، انگار عزا گرفتی؟

گفتم: می خواهم یک کتاب عشقی بنویسم، ولی همان اولش گیر کردم.

برادرم گفت: این چطور گیری است؟ گیره است؟ چسبه؟ دست انداز وسط خیابانه؟ یا مثل کرم ابریشم رفتی توی پيله؟

گفتم: اینها نیست بلکه یک واژه را نمی فهمم.

برادرم گفت: برو توی لغت نامه دهخدا و یا فرهنگ معین واژه ها را معنی کرده.

گفتم: معنی اش را می دانم ولی آنرا نمی توانم درک کنم.

برادرم گفت: تو که ما را کشتی! بگو ببینم چه شده؟

گفتم: نمی دانم عشق یعنی چه؟ نمی دانم چطوری یک دختر و پسر قبل از ازدواج، با یکبار دیدن، عاشق هم می شوند؟ عشق را هم اینطور معری می کنند، عشق: یعنی دلبستگی شدید بین یک دختر و پسر.

برادرم گفت: موضوع به این روشنی که گیر کردن ندارد.

گفتم: سؤال این است که چطور ممکن است این دلبستگی آنقدر شدید باشد که عاشق، حاضر باشد برای رسیدن به معشوق، کوه بکند؟ در یک داستان خواندم که عاشق برای رسیدن به معشوق از جان خود گذشته بود. از طرف دیگر در فضای عشق و عاشقی گذشتن از جان برای معشوق امری عادی تلقی شده است. در ادبیات و شعر هم از این کلمات زیاد دیده شده که عاشق جانش را فدای معشوق کرده است. مانند این شعر حافظ که می گوید:

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

چطور می شود که یک عاشق بخواهد کار غیر منطقی بکند؟ خلاصه جان، عزیزترین چیز هر انسان است.

برادرم گفت: از این کارها زیاد اتفاق می افتد. هر کسی که یک کم عقلش پاره سنگ بردارد، می گویند عاشق شده است. این کارها که فکر کردن ندارد. اگر همه مردم بر اساس عقل و منطق کار می کردند، دنیا تا حالا گلستان شده بود. حالا که گلستان نشده، پس عده ای هستند که کار عاشقانه می کنند و دنیا را خراب می کنند.

دیدم نمی توانم از برادرم جواب دلخواهم را بگیرم. پس حرفم را عوض کردم و درباره خودش و فرزندانش سؤال کردم.

برادرم گفت: آنها هم آمده اند. از اتاق بیرون بیا آنها در پذیرایی نشسته اند و مشغول تماشای تلویزیون هستند

از اتاق بیرون آمدم، با همسر برادرم سلام علیک کردم و سپس با برادر زاده هایم خوش و بش کردم.

بعد از آن به خودم گفتم، چون من خیلی کتاب نخ وانه ام، پس مسائل برایم مبهم است . باید بیشتر کتاب بخوانم. کتاب های بیشتری خواندم. ولی در هیچ کتابی نمی توانستم پاسخ خود را پیدا کنم. یک روز که روی مبل نشسته بودم و داشتم فکر می کردم. پدرم در را باز کرد و وارد خانه شد. من بلند شدم و به او سلام کردم.

پدرم گفت: علیک سلام پسر گلم. نینم مثل یک گل پژمرده، روی مبل نشسته باشی.

گفتم: داشتم فکر می کردم.

پدرم تبسمی کرد و گفت: چه فکری؟ بگو تا ما هم بدانیم.

گفتم: داشتم در مورد یک داستان فکر می کردم.

پدرم گفت: به به چه فکر خوبی! داستان را بگو تا ما هم فکر کنیم.

گفتم: باشد می گویم.

پدرم به نزدیکی من آمد، دستی دور گردنم انداخت و با هم روی مبل نشستیم . سپس پدرم گفت: داستان را برای بابا هم تعریف کن، که دلم برای شنیدن قصه ات لک زده. حالا قصه ات را بگو بشنوم.

گفتم: تا بحال، علامت تیر و قلب یا همان نماد عشق را دیده ای؟

پدرم گفت: آری دیدم. روی در و دیوار شهر پر است از این علامت . تازه روی پیراهن و لباس هم هست . روی دفتر و کتاب هم که فراوانه از این نمادها.

گفتم: شما می دانید منشاء این نماد چیست؟

پدرم دستش را از دور گردنم برداشت، فکری کرد و گفت: نمی دانم. عده ای آدم بیکار هر جا یک دیوار تمیز و شسته رفته پیدا کرده اند، رفته اند روی آن دو خط کشیده اند و دیوار شهر را کثیف و زشت کرده اند

گفتم: نه اینطور نیست.

پدرم گفت: پس چطوری است؟

گفتم: این داستان از آنجا سرچشمه می گیرد که روزی یک نفر رعیت، عاشق دختر پادشاهی می شود . اما او را به قصر راه نمی دهند تا برود دختر پادشاه را ببیند. چاره ای نداشت جز اینکه پشت در قصر بنشیند.

پدرم گفت: این شد حرف حسابی! حالا داری قصه ای می گویی که خستگی از تنمان بیرون برود.

گفتم: روزی دختر پادشاه برای شکار به بیرون شهر می رود . این فرد عادی هم برای دیدن معشوقه اش، متوسل به یک کلک مرغابی می شود.

پدرم گفت: کلک شنیده بودیم، ولی کلک مرغابی نشنیده بودیم. کلک مرغابی یعنی چه؟

گفتم: ترفندی است که موفق نمی شود، کلکی است که برعکس اجرا می شود، این کلک بجای اینکه منفعتی برای کلک زنده داشته باشد باعث می شود، کلک زنده ضرر کند.

پدرم گفت: خوب، بگو بعد چه شد؟

گفتم: این آدم یک پوست آهو پیدا و آن را به تن می کند . سپس برای دیدن معشوقه، بطرفش حرکت می کند . دختر هم به خیال خود که یک آهو دیده و باید آنرا شکار کند. تیر و کمان را بر می دارد و تیری به قلب او می زند. عاشق فوراً می میرد. دختر به بالای سر آهو می آید . می بیند که این لاشه آهو نیست، بلکه جسد پسری است که عاشقش شده و حالا پوست آهو به تن کرده است.

پدرم گفت: آخرش چه شد؟

گفتم: هیچی، داستان همین جا تمام می شود.

پدرم گفت: این داستان که فکر کردن ندارد . تو داشتی از فکر کردن خود کشتی می کردی؟ فکر کردم کشتی هایت غرق شده اند.

گفتم: داشتم فکر می کردم: چرا یک نفر این کار را انجام داده. آیا این آدم توی دنیا ضرر بزرگی نکرده است. چون به همسر خود که نرسیده هیچ، بلکه جانش را هم از دست داده است.

پدرم گفت: آدم دیوانه که شاخ و دم ندارد. آدمها همین کارها را می کنند که می گویند دیوانه شده اند.

در همین حین مادرم برای ما چای آورد. مادرم مقابل میز عسلی ایستاده بود و می خواست سینی چای را روی میز بگذارد.

پدرم ادامه داد. مرد عاقل دنبال زن نمی دود. بلکه زن باید دنبالش بدود. مثل من. بین دائم مامانت دنبال می دود. آرزو به دل ماندم، یک روز این مامانت دست از سر کچل ما بردارد، برود خانه پدرش. اگر می رفت اصلاً دنبالش نمی رفتم. ولی نرفت که نرفت. چسبیده به این ریش سفید ما، ول کن هم نیست.

مادرم سینی بدست همانطور خشکش زده بود و به حرفهای پدرم گوش می داد . حرف پدرم که تمام شد. مادرم سینی را از چهار یا پنج سانتی متری روی میز رها کرد . صدای خوردن سینی روی میز که سه فنجان چای در آن بود . باعث شد، پدرم شوکه شود.

نگاهی به مادرم کرد و گفت: من را زهره ترک کردی، این چه کاری است که کردی؟

مادرم نگاهی خشم آلود به پدرم کرد و گفت: این چه اراجیفی است که پشت سرهم ردیف کردی؟

پدرم گفت: می بخشید شما هم این حرفها را شنیدی؟

مادرم گفت: خیلی خوب شنیدم.

پدرم لحن آرامی به خود گرفت، تبسمی کرد و التماس کنان گفت: ببخشید این حرفها را برای شما نزدم. شما توی تخم چشمم جا دارید. اگر کره ماه هم بروی به دنبال می آیم. این حرفها را برای پسر می گفتم که شخصیت خودش را خورد نکند و دنبال کسی برود. باید صبر کند تا بقیه دنبالش بیایند.

مشاجره پدر و مادرم ادامه یافت. هم به اتاقم رفتم، تا پدر و مادرم تنهایی با هم یک جوری کنار بیایند.

در اتاق این فکر را نتوانستم کنار بگذارم. راستی، عشق چه پدیده ای است که وقتی انسانها، گرفتار آن می شوند، فکر، عقل و منطق خود را از دست می دهند؟ چرا عاشق نمی تواند تصمیم عقلایی بگیرد؟ مگر عشق با او چه کرده که حاضر است تمام هستی خود را نابود کند؟

پدرم نتوانست پاسخ درستی به این سؤالاتم بدهد. پس چه کسی باید به سؤالاتم پاسخ دهد؟ شاید هیچ کس.

امکان ندارد داستان عشقی بنویسم

یک روز داشتم کتاب می خواندم، بوی سوختگی غذا به مشام رسید. با عجله به آشپزخانه رفتم. اما نه! مادرم گاز را خاموش کرده بود. غذایی روی گاز نبود. پس این سوختگی از کجاست؟ به دنبال بوی سوختگی گشتم. متوجه شدم، این سوختگی از خانه همسایه پایین می آید. در را باز کردم از پله ها پایین رفتم. در زدم. مهتاب خانم همسایه پایینی در را باز کرد. گفت: بفرماید.

گفتم: ببخشید. بوی سوختگی غذا می آید. بنظرم غذای شما دارد می سوزد.

مهلتب خانم زد روی دستش و گفت: وای غذایم سوخت. حالا چه کنم.

گفتم: کمک لازم دارید؟ نکند گاز شما هم آتش گرفته باشد؟!

مهتاب خانم گفت: بفرماید ببینم چه شده؟

به سرعت به طرف آشپزخانه رفتم. گاز را خاموش کردم. بوی سوختگی غذا فضای خانه را پر کرده بود. ولی گاز آتش نگرفته بود. فقط غذا داشت، می سوخت. از مهتاب خانم پرسیدم. چطوری شما بوی سوختگی غذا را متوجه نمی شوید؟

مهتاب خانم گفت: حس بویایی من کار نمی کند. من هیچ بویی نمی فهمم.

به اتاقم برگشتم. برایم جالب بود مهتاب خانم حس بویایی ندارد. ظاهر او چیزی را نشان نمی داد. بعضی ها نابینا هستند یعنی حس بینایی ندارند. بعضی ها ناشنوا هستند. یا حس شنوایی ندارند. اگر انسان این حس ها را نداشته باشد، از ظاهرش می توان فهمید. ولی حس چشایی و بویایی را کسی نمی تواند بفهمد.

به این نتیجه رسیدم که نکنند همه مردم به غیر از این پنج حس، یک حس ششمی هم داشته باشند که آن حس عشق باشد و من آن را ندارم. حتماً همینطور است من حس عشق ندارم. پس من هم به نوعی یک حس کم دارم.

وقتی حس عشق ندارم، نمی توانم واژه عشق را درک کنم. مثل مهتاب خانم که بو را نمی فهمد. من هم عشق را نمی فهمم. اگر اینطور است، پس دارم خودم را خسته می کنم. با خواندن این کتابها هم نمی توانم داستان عشقی بنویسم. پس بهتر است قید این کار را بزنم. کتابها را جمع کردم. همه کتابها را درون یک کارتن گذاشتم، و آنها را روی کمد، جاسازی کردم. خانه را مرتب کردم و رفتم روی تخت استراحت کردم.

بعد از یک ساعت مادرم آمد. در اتاق را باز کرد دید اتاق مرتب است و از کتابها هم خبری نیست. من هم روی تخت استراحت می کردم. مادرم گفت: جل الخالق، امروز آفتاب از کدام طرف بیرون آمده؟

چشمم را باز کردم و از تخت پایین آمدم و گفتم: سلام مامان.

مادرم گفت: علیک سلام، همه چیز را جمع و جور کردی؟! خوبه، حتماً خسته شدی می خواهی چند روزی هم استراحت کنی.

گفتم: نه خسته نشده ام، امروز اتفاقی برایم افتاد که تصمیم مرا عوض کرد.

مادرم گفت: چه اتفاقی؟

ماجرای سوختن غذای مهتاب خانم و نداشتن حس بویایی او را گفتم.

مادرم گفت: این چه ربطی به تو دارد؟

گفتم: فکر می کنم، حس عشق نداشته باشم. وقتی این حس را ندارم پس نمی توانم داستان عشقی بنویسم.

مادرم گفت: پس کتاب غیر عشقی بنویس.

گفتم: کتاب غیر عشقی می توان نوشت ولی کتابهای غیر عشقی خریدار ندارد و کسی آنها را نمی خواند.

مادرم گفت: اصلاً هر کتابی که دوست داری بنویس.

گفتم: دیگر کتاب نمی نویسم. باید سراغ کار دیگری بروم.

مادرم گفت: مثلاً چه کاری؟

گفتم: یک کاری که نان و آب دار باشد. شاید هم، مثل پارسال رفتم مکانیکی کار کنم. تا ببینم جواب کنکور چه می شود.

مادرم عصبانی شد و گفت: این مهتاب ذلیل مرده پسر را از این ر و به آن رو کرد. از اتاق بیرون رفت. یگراست رفت سراغ تلفن. مثل همیشه اول به خواهرم و سپس به همه فامیل زنگ زد. حرفش هم یک جور بود. آره، این مهتاب ذلیل مرده باعث شده پسر از نویسندگی دست بکشد.

بعد از یک ساعت خواهرم به خانه ما آمد. وقتی در زد. در را برایش باز نکردم.

خواهرم گفت: سلام سامان، شنیدم نویسنده بزرگ شدن را رها کرده ای، چون نویسندگی درد سر دارد. حیف شد ما هم تا پایان عمر باید مورچه باقی بمانیم.

گفتم: نمی توانم مطلبی بنویسم.

خواهرم گفت: مگر مطالب چگونه هستند که شما نمی توانید آنرا بنویسید؟

گفتم: باید مطالب عشقی بنویسم. اما عشق را درک نمی کنم. فکر می کنم حس عشق ندارم. شاید از این لحاظ ناقص الخلقه باشم.

خواهرم گفت: این چه حرفی است، که می زنی. عشق را درک نمی کنی، چون هنوز بچه هستی،

گفتم: بین سن انسان و حس عشق رابطه ای وجود دارد؟

خواهرم گفت: انسان ها وقتی بچه هستند حس عشق ندارند. وقتی بزرگ شدند، حس عشق هم بدست می آورند. چند سال دیگر تو هم عشق را حس می کنی و حتماً عاشق هم می شوی.

گفتم: حس عشق چگونه است؟

خواهرم گفت: نمی شود آنرا توصیف کرد. چند سال دیگر تو هم این حس را درک می کنی. حالا چرا کتابها را جمع و جور کردی؟

گفتم: این کتابها همه مضمون عشقی دارند، پس خواندن این کتابها برایم بی فایده است.

خواهرم گفت: با نظر تو موافقم. ولی این کتابها را بگذار چند سال دیگر همه مسائل برایت روشن می شود. بهتر است حالا این کتاب ها را نخوانی.

نوشتن کتاب عشقی را کنار گذاشتم. همان سال در دانشگاه قبول شدم. رشته ام ریاضی بود. این رشته بقدری سخت است که هیچ گاه به فکر نوشتن داستان نمی افتادم.

فوت مادرم

بعد از فارغ التحصیل شدن از دوره لیسانس به سربازی رفتم. حین سربازی در کنکور فوق لیسانس شرکت کردم و در دانشگاه پذیرفته شدم. لذا بعد از پایان سربازی به تحصیلاتم ادامه دادم.

یک روز از دانشگاه به خانه آمدم. در را باز کردم. وارد خانه شدم. دیدم مادرم روی مبل نشسته و دستش را روی سینه اش گذاشته. انگار حالش خوب نبود.

گفتم: اتفاقی افتاده است؟

مادرم گفت: نه حالم خوب بود. داشتم غذا درست می کردم یک مرتبه قفسه سینه ام به درد آمد.

تلفن را برداشتم به خواهرم و برادرم زنگ زدم. گفتم بیاید حال مادرم خوب نیست. نمی دانستم چه بکنم؟

به مادرم گفتم: اگر حالت خوب نیست شما را به بیمارستان ببرم.

مادرم گفت: یک کمی صبر کن شاید حالم خوب شد.

صبر نکردم. دوباره تلفن را برداشتم. شماره تلفن یک آژانس را گرفتم، به او گفتم یک ماشین می خواهم تا ما را به بیمارستان برساند.

بعد از چند دقیقه، زنگ در خانه به صدا درآمد. آژانس اتومبیل بود. به مادرم کمک کردم تا لباسهای خود را بپوشد. سپس با او به بیرون خانه رفتیم. وقتی می خواستیم سوار ماشین شویم. خواهر و برادرم هم رسیدند. با هم به بیمارستان رفتیم.

وقتی پزشک مادرم را معاینه کرد. دستور بستری شدنش را صادر کرد. دکتر گفت: ایشان یک بیماری قلبی دارند، باید بستری شود تا ببینیم چه باید بکنیم. به احتمال زیاد مادر شما باید عمل جراحی قرار گیرد.

مادر من سه روز در بیمارستان بود. سپس مورد عمل جراحی قلب قرار گرفت. بعد از دو هفته از بیمارستان مرخص شد. مادر من را به خانه آوردیم.

بعد از آن، روزها خواهر و پدر من مواظب مادر بودند. ولی شب‌ها خواهر من به خانه خودش می‌رفت. یک روز صبح که از خواب بیدار شدم. نماز صبح را خواندم. بعد از نماز، متوجه شدم حال مادر خوب نیست. پدر من را از خواب بیدار کردم.

پدر من وقتی مادر را دید، گفت باید هر چه سریعتر او را به بیمارستان ببریم. پدر من به آژانس زنگ زد. ماشین آمد. مادر من را به بیمارستان بردیم. در بیمارستان حال مادر خیلی بد شد. مادر من از حال رفت. وقتی پزشکان به بالای سر او آمدند خیلی تلاش کردند تا بتوانند او را به هوش آورند ولی تلاش آنها بی نتیجه بود مادر دیگر به هوش نیامد.

مادر من را به اتاق عمل بردند. من و پدر من پشت در اتاق عمل نشستیم. بعد از نیم ساعت برادر و خواهر من آمدند. بعد از چند دقیقه، دکتر در اتاق عمل را باز کرد و از آن خارج شد. پدر من به دکتر گفت: حال بیمار چگونه است؟ دکتر گفت: متأسفانه تلاش ما به جایی نرسید. بیمار فوت کرد.

فوت پدر

فوت مادر باعث شد تا تکیه گاهم را از دست بدهم. خیلی مادر من را دوست داشتم. از وقتی که چشم باز کردم، مادر بهترین موجود روی زمین بود. نمی توانستم بدون مادر من به دنیا نگاه کنم. دنیا را با مادر من می خواستم. حالا که مادر من نیست. همه چیز برای من بی ارزش شده بود. نمی دانستم چه بکنم؟ خانه بدون مادر من حزن انگیز بود. سکوت خانه برای من غیر قابل تحمل بود. وقتی درون خانه بودم نمی توانستم مادر را فراموش کنم. بیرون خانه که می رفتم، دلم می گرفت، نمی توانستم بیرون خانه بروم و قدم بزنم. بعد از ختم مادر من غذا نخوردم. مات و مبهوت در خانه نشسته بودم. نمی توانستم به دانشگاه بروم.

پدر من حالش بدتر از من بود. بعد از ختم مادر من، نمی توانست از بسترش خارج شود. همانطور در بسترش خوابید. گاهی بلند می شد و کمی آب می خورد و دوباره به بسترش می رفت.

دو روز بعد از ختم مادر من، خواهر من به خانه ما آمد. برای او هم نبود مادر من سخت بود. رفت کناری نشست و بی اختیار گریه کرد. بعد از گذشت یک ساعت خواهر من از خانه ما رفت.

روز بعد دوباره خواهر من به خانه ما آمد. دید خانه هیچ تغییری نکرده است. کمی گریه کرد. سپس بلند شد و به بالین پدر من رفت. متوجه شد حال پدر من خوب نیست. سری به آشپزخانه زد. دید آنجا هم بدون تغییر باقی مانده است.

خواهر من گفت: سامان این چند روز غذا چه خوردید؟

گفتم: من که نتوانستم چیزی بخورم.

خواهرم به سراغ پدرم رفت. به پدرم گفت: شما چه؟ شما غذا چه خوردید؟

پدرم گفت: من نمی توانم چیزی بخورم.

خواهرم رفت بیرون خانه پس از خرید مقداری مواد خوراکی، برای ما ناهار درست کرد.

سفره را پهن کرد و گفت بابا، سامان، بیاید! غذا حاضر است.

کنار سفره نشستیم. ولی پدرم نیامد.

خواهرم به بالین پدرم رفت و گفت: بابا بلند شو یک کم غذا بخور تا حالت بهتر بشود.

پدرم گفت: من نمی توانم غذایی بخورم.

خواهرم هر چه اصرار کرد. پدرم به سر سفره نیامد.

غذا سرد شد.

خواهرم تلفن را برداشت و به برادرم زنگ زد و گفت: ساسان، بابا حالش خوب نیست. بیا خانه بابا.

خواهرم به سر سفره آمد و به من گفت حداقل تو چیزی بخور تا بتوانیم پدرمان را به بیمارستان ببریم. گفتم: من هم نمی توانم غذا بخورم.

خواهرم اشک درون چشمانش حلقه زد و التماس کنان به گفت: مادرمان رفت. فقط بابا مانده که او هم دارد از دست می رود. من که نمی توانم کاری کنم. تو باید کاری کنی تا بابا حالش خوب شود. چند لقمه بخور تا حالت خوب بشود. باید بابا را به بیمارستان ببریم.

چشمان خواهرم مرا به یاد مادرم انداخت. نمی توانستم در برابرش مقاومت کنم. لذا چند لقمه با اصرار خواهرم خوردم. لباسم را پوشیدم. رفتم کمک کنم تا پدرم لباسش را بپوشد و او را به بیمارستان ببریم.

پدرم گفت: من به بیمارستان نمی آیم.

خواهرم گفت: پس سامان برو سر خیابان یک مطب هست. پزشک را به بالین بابا بیاور.

به مطب دکتر رفتم. از پزشک خواهش کردم که به خانه ما بیاید. پزشک پذیرفت و به بالین پدرم آمد. پدرم را معاینه کرد و گفت: حالش خیلی خراب است. سپس یک نسخه نوشت و گفت این داروها را تهیه کنید. یک سرم هم باید به او وصل شود. رو کرد به من و گفت: تا من در خانه هستم برو سرم را تهیه کن تا آن را وصل کنم.

به داروخانه رفتم داروها را خریدم و به خانه آوردم. وقتی وارد خانه شدم، برادرم از پشت سر صدا زد و گفت: سامان صبر کن من هم آمدم. برگشتم برادرم را دیدم. صبر کردم تا برادرم به خانه رسید. به اتفاق برادرم وارد خانه شدیم. سرم را به دکتر دادم. دکتر سرم را وصل کرد و رفت.

بعد از وصل کردن سرم حال پدرم کمی بهتر شد ولی پدرم حاضر نبود غذا بخورد. ما هرچه اصرار می کردیم. پدرم نه غذا می خورد نه حاضر می شد به بیمارستان برود.

از آن روز به بعد خواهر و برادرم روزها در خانه ما بودند و شبها به خانه خودشان می رفتند

بعد از گذشت هشت شبانه روز از فوت مادرم، صبح که از خواب بیدار شدم، بعد از نماز به بالین پدرم رفتم. پدرم را صدا زدم ولی او هیچ پاسخی نمی داد. دست پدرم را گرفتم، بدنش سرد شده بود. سرم را روی سینه اش گذاشتم، قلبش هم کار نمی کرد.

رفتم سراغ تلفن و به خواهر و برادرم تلفن کردم. موضوع را به آنها گفتم.

برادرم با یک پزشک به خانه آمد. پس از آن خواهرم هم آمد. پزشک پدرم را معاینه کرد و گفت: متأسفانه دو ساعت پیش پدرتان فوت کرده است.

غم از دست دادن پدرم برایم خیلی سخت بود.

بعد از مراسم ختم پدرم، برادرم به خانه آمد و گفت: دیگر تو در این خانه ننشین. بیا به خانه ما.

ابتدا تشکر کردم، ولی برادرم تصمیم خود را گرفته بود. رو کرد و گفت: ما نمی گذاریم تو هم سرنوشتی مانند پدرمان داشته باشی. با اصرار زیاد به خانه برادرم رفتم.

شب را در خانه برادرم خوابیدم. صبح برادرم من را با ماشین خودش به دانشگاه برد و گفت هم اینجا منتظر باش بعد از ظهر با هم به خانه بر می گردیم.

در دانشگاه، دوستانم وقتی متوجه فوت پدر و مادرم شدند. مراسم ختمی برای آنها در مسجد دانشگاه برگزار کردند.

چند روزی برادرم کاملاً مواظبم بود. بعد از صرف شام، در خانه برادرم می خوابیدم. ولی یک روز برای برادرم مهمان آمد. به برادرم گفتم: پس از صرف شام به خانه خودمان می روم. برادرم هم پذیرفت.

بعد از آن فقط برای صرف شام به خانه خواهر یا برادرم می رفتم. ولی شبها به خانه خودمان می آمدم.

هرچند خواهر و برادرم خیلی کمکم کردند ولی غم پدر و مادرم برایم سنگین بود. فکر می کردم، یکه و تنها در دریایی موج غوطه ور شده ام. گاهی تصور می کردم سایه بزرگی از بالای سرم برداشته شده است.

بعد از شش ماه، رفتن به خانه برادر و خواهرم را به تدریج کم کردم . گاهی شام را خودم درست می کردم . ولی خواهر و برادرم تأکید داشتند حداقل هفته ای یک بار برای صرف شام به خانه آنها بروم. گاهی خواهرم به خانه ام می آمد و برایم نهار و غذایی درست می کرد و می رفت.

غم از دست دادن پدر و مادرم خیلی سنگین بود . لذا اصلاً به عشق و عاشقی فکر نمی کردم . یک چیز برایم مهم بود . چرا مرگ پدرم با فاصله کمی از مادرم اتفاق افتاد. پدرم که حالش خوب بود. در ختم پدرم شنیدم که یک نفر می گفت: زن و مردی که عاشق هم باشند، با فاصله کمی از دنیا می روند.

وقتی کلمه عشق را شنیدم. برایم پیام خاصی نداشت. چون من و پدرم هر دو نمی توانستیم بعد از مرگ مادرم غذا بخوریم. غذا خوردن من هم بخاطر علاقه به پدرم بود . شاید اگر التماس خواهرم نبود که باید به پدرم کمک کنم، من هم نمی توانستم غذا بخورم. بعد از مرگ پدرم، توجه بیش از حد برادرم موجب شد تا بتوانم این غم را تحمل کنم.

برادرم دوازده سال و خواهرم نه سال از من بزرگتر بودند. این تفاوت سنی باعث شده بود تا خواهر و برادرم در سنین کودکی بیشتر به من توجه کنند. من هم وقتی چشم باز کردم. مادر و خواهرم را یک جور تصور می کردم. همینطور پدر و برادرم را. چون خواهرم روزها به مدرسه می رفت، او را کمتر می دیدم. پس احساس وابستگی ام نسبت به مادرم شدیدتر از خواهرم بود. ولی در مورد پدر و برادرم، این احساس وابستگی بلعکس بود . پدرم صبح زود به سر کار می رفت و دیر وقت به خانه بر می گشت . گاهی در طول هفته پدرم را نمی دیدم . ولی برادرم بیشتر مواقع در خانه بود . او همیشه مرا به تفریح و گردش می برد . من هم عواطف پدرانه را از او می گرفتم.

وقتی برادرم ازدواج کرد، از خانه ما رفت. آن موقع نبودش برایم سخت بود. ولی بعد از یکسال که پدرم بازنشسته شد، حضور پدرم و عواطف او تا حدودی کمبود حضور برادرم را جبران کرد.

بعد از فوت پدرم، چون برادرم مرا به خانه خود برد و عواطف پدرانه اش را دوباره نسبت به من ابراز کرد، توانستم فوت پدر و مادرم را تحمل کنم. این توجیه، باعث شد تا آن زمان فوت زود هنگام پدرم و رابطه عشق میان او و مادرم برایم مبهم باقی بماند. لذا از کنار این حادثه عشقی به راحتی گزاشتم.

من با همه فرق داشتم

بعد از اتمام دوره فوق لیسانس، علاوه بر قبولی در دوره دکتری، در همان دانشگاه مشغول به تدریس شدم.

ولی هنوز فکر می کردم که باید یک داستان عشقی بنویسم. چون می دیدم مردم با اشتیاق و ولع تمام، کتابهای عشقی را می خردند و مطالعه می کنند. کتابهایی که مضمون عشقی دارند بیشتر فروش دارند. گفتم حالا باید دست بکار شوم. شاید توانستم یک کتاب عشقی بنویسم.

کتابها را از بالای کمد پایین آوردم. شروع به خواندن مجدد آنها کردم. در ضمن وارد اینترنت شدم و کلمه عشق را در قسمت جستجو نوشتم. مطالب زیادی روی صفحه رایانه ظاهر شد.

واژه عشق نزد عارفان قدیم

چون می خواهم نویسنده باشم. پس باید اول صاحب نظر باشم. برای اینکه در موضوعی صاحب نظر شد. ابتدا باید یک الگوی تحقیقی برای خودم ترسیم می کردم. در تحقیق اولین مسئله پیشینه تحقیق است. در این قسمت کتابهایی عارفان قدیم را مطالعه کردم. در این مطالعه می خواستم بدانم، عارفان قدیم واژه عشق را برای چه چیزهایی بکار می برده اند؟ منظورشان از کاربرد این کلمه چه بوده است؟

به این نتیجه رسیدم. اگر علاقه بین دو نفر درجه بندی شود، و بر اساس درجه لغتی به آن نسبت بدهیم. شاید بتوان عشق در کلام عارفان را تفسیر کرد. علاقه را هم اینجوری دسته بندی کردم.

به فرض اگر علاقه به یک نفر، به فرد دیگر کم باشد. در حد آشنایی و سلام و علیک و ابراز علاقه می گویند این دو نفر به یکدیگر علاقه دارند.

حال اگر این علاقه بین دو نفر بیشتر شود. بطوریکه این دو نفر روزانه چند ساعتی با هم بنشینند و صحبت کنند. در ضمن در مقابل آینده یکدیگر هم مسئول باشند. برای آینده خیر یکدیگر کوشش کنند. در اینصورت دو نفر با هم دوست هستند. این دو نفر می توانند به یکدیگر بگویند دوست دارم

اگر این علاقه بیشتر شود. بطوریکه این دو نفر نتوانند دوری یکدیگر را تحمل کنند. آنها دوست داشته باشند همیشه در مقابل یکدیگر بنشینند. با همدیگر کار کنند. و با همدیگر صحبت کنند. این دو نفر عاشق همدیگر هستند. پس این دو نفر می توانند به یکدیگر بگویند که عاشقتم

حال اگر میزان علاقه خیلی زیاد شود. بطوریکه شخص دوست داشته باشد دائم در مقابل و در محضر یکدیگر باشند. نتوانند دوری یکدیگر را تحمل کنند. از این بیشتر شخص دائم در این فکر باشد که خواسته های طرف مقابل را انجام بدهد و کارهایی که موجب ناراحتی طرف مقابل می شود انجام ندهد. در اینصورت این فرد می گوید تو را می پرستم.

عارفان قدیم، عقیده داشتند: خداوند در کتاب خود قرآن مجید، از بندگانش خواسته تا او را بپرستیم. مفهوم پرستش هم این است که فرد عارف باید خداوند را حاضر و ناظر بر کلیه اعمال خود بداند و تنها کاری را انجام بدهد که خداوند از او خواسته است. عارف زمانی می تواند اینگونه باشد که مرا حلی از سیر و سلوک را گذرانده باشد. حالا که عارف در حال انجام این سیر و

سلوک است، نمی تواند به خداوند بگوید که او را می پرستد. پس هنگام سیر و سلوک برای رابطه اش با خداوند از کلمه عشق بجای پرستش استفاده می کند.

کلمه عشق، نزد عارفان قدیم به رابطه عارف به خداوند بر می گردد. عارفان قدیم برای تبلیغ یکتا پرستی و نشر افکار توحیدی، اشعاری را سروده اند. نشر این اشعار تبلیغ یکتا پرستی بوده است.

ابتدا فکر می کردم با خواندن اشعار و دیگر متون عرفانی می توان مانند آنها مطلبی نوشت. ولی اینطور نبود. چون در ده قرن گذشته، تمامی، متون عرفانی زبان فارسی، با کلمه عشق و عاشقی، مزین و آراسته شده است. این متون آنقدر جذاب و دلنشین است که من بارها از خود می پرسیدم، آیا قویترین مخترعان و اندیشمندان امروزی، می توانند یکی از قطعات مثنوی، مولانا و یا دیوان حافظ را ابداع نمایند؟ بلافاصله چنین پاسخی شنیده ایم. « نه نمی توانند! راستی چرا؟ تنها جوابی که برای خود یافته ام همین بوده است که هر پدیده زمان خاص و بطور کلی فضای اجتماعی و فرهنگی خاص خود را می خواهد.

غناي فرهنگي اين کتابها و بضاعت کم من باعث شد، تا در اين مقوله تنها خواننده کت ابها باقي بمانم و در اين زمينه چيزی ننویسم.

تعریف عشق امروزی

اگر از کتابهای عاشقانه عارفان بگذریم. کلمه عشق برای رابطه بین دختران و پسران که می خواهند ازدواج کنند نیز مطرح بوده است. پس تحقیق خودم را در همین چارچوب محدود کرد.

وقتی داشتم مطالب عاشقی دختران و پسران امروزی را مطالعه می کردم. زنگ خانه به صدا درآمد.

در را باز کردم، خواهرم بود.

خواهرم وارد خانه شد و گفت سلام سامان، داشتی چه کار می کردی.

گفتم: داشتم با رایانه کار می کردم.

خواهرم بطرف رایانه رفت. نگاهی به صفحه آن انداخت و گفت: داشتی پی زن می گشتی؟

گفتم: نه می خواستم، تحقیق کنم تا بتوانم یک داستان عاشقی بنویسم.

خواهرم تبسمی کرد و گفت: اگر دنبال دختری می گردی که با آن ازدواج کنی، برایت هفت، هشت دختر سراغ دارم. اگر خواستی می توانم یک جوری آنها را با تو روبرو کنم.

گفتم: نه اینکار را نکن.

خواهرم گفت: ای لافلا! نکند یکی را خودت زیر سر کرده ای؟ بگو کیست؟ خیلی دلم می خواهد همسرت را ببینم.

گفتم: نه اینطور نیست.

خواهرم گفت: پس چرا داشتی سایت دخترها را می گشتی. این سایت سارا خانم است. سارا خانم شاعر هم هست. چه شعری گفته:

"سرگزشت یک عاشق به نام سارا"

تو یک غروب پاییز من شدم عاشق چشمت

یادمه گفتی از این پس من می شم عابد چشمت

یادمه روزی که گفتی مال من می شی همیشه

چشامو بستمو گفتم زندگی بی تو نمی شه

از همون شب تا به حالا محطه هام با تو گذشتن

تا همین امشب که چشام بدجوری ازت شکستن

یادمه گفتی بهم از زندگیم برو کنار

می خوام از اینجا برم، اسم منو دیکه نیار

دیکه شباشک نریز، واسه من دعا کن

توی شعرات منو دیکه "عشق من" صدا کن

از همون ثانیه مردم وقتی حرفا تو شنیدم

کاشکی هرگز نمی آویدم شبی که چشما تو دیدم

گفتم: داشتم تحقیق علمی می کردم.

خواهرم گفت: نتیجه اش چه شد؟

گفتم: نتیجه اش این است که:

افراد عاشق و معشوق، یکسری آدم های بیکار هستند . آنها هیچ کاری ندا رند. لذا از بیکاری سراغ دلدادگی می روند . داستانهای نوشته شده و مطالب اینترنتی هم این موضوع را تأیید می کند. توی هیچ کتابی نوشته که یک فرد تحصیلکرده و دارای شغل و موقعیت، عاشق شده باشد. مقوله عشق و عاشقی به افراد بیکار مربوط می شود.

با مقایسه مطالب اینترنتی جدید و کتابهای قدیم به اصل دیگری هم رسیدم. اصل دوم این بود که در طول زمان افراد عاشق، تغییر جنسیت داده اند. در کتابهای قدیم پسران عاشق دختران می شدند. مجنون عاشق لیلی شده بود. این فرهاد بود که کشته و مرده شیرین بود. ولی امروزه اوضاع برعکس شده است. چون مطالب نوشته شده عاشقی بیشتر به دختران تعلق دارد.

خواهرم گفت: هنوز هم دست از لوس بازی هایت بر نداشتی. دست بردار!

خواهرم با یک حالت قهر از کنار رایانه رفت و خودش را روی مبل رها کرد . چند دقیقه روی مبل بصورت مات و مبهوت نشست. یک مرتبه بطرف تلفن حمله کرد.

شماره گرفت و گفت: الو ساسان، من الان پیش سامان هستم. بنظرم باید حالا برای برادرمان کاری کنیم. برادرمان بجز من و تو که کس دیگری ندارد. شاید الان وقت ازدواجش باشد. اگر می توانی تو هم بیا اینجا تا با هم یک صحبتی داشته باشیم. اگر توانستی یاسمن را هم بیاور. امید جان و الناز جان را هم با خود بیاور.

تلفن را قطع کرد و دوباره شماره گرفت: این بار گفت: الو مهران، من الان پیش سامان هستم. اگر می توانی تو هم بیا اینجا اگر می توانی برو و شهورز را از آموزشگاه بیاور.

کمی استراحت کرد. در همین موقع صدای یک میوه فروش شنیده می شد. خواهرم رفت بیرون و مقداری میوه و شیرینی خرید و با دستی پر به خانه برگشت.

مهمانها یکی، یکی آمدند. ابتدا مهران شوهر خواهرم به همراه پسرشان و سپس برادرم به اتفاق همسر و دو فرزندش وارد خانه شدند.

دور هم جمع شدیم. برادرم اینطوری شروع کرد: ببینم سامان تو با سیمین در مورد ازدواج صحبت کردی؟

گفتم: نه، من به کسی نگفته ام که می خواهم ازدواج کنم.

برادرم گفت: امروز هر جوری شده موضوع ازدواج تو باید یکسره شود. ولی به سیمین چی گفتی که سیمین فکر کرد می خواهی ازدواج کنی؟

گفتم: داشتم نتیجه تحقیقاتم را می خواندم.

برادرم گفت: بخوان بینم چی نوشتی؟

مطالب را دوباره خواندم.

بعد گفتم: دلیل عاشق شدن پسران هم معلوم است. در زمانهای قدیم زنان و دختران می بایست علاوه بر کارهای خانه به مردان در امر کشاورزی کمک کنند. ولی مردان فقط کشاورزی می کردند. کار کشاورزی هم فصلی است. در بعضی از فصل ها کار زیاد است و در بقیه فصول کاری وجود ندارد. لذا مردان و پسران بیشتر بیکار بوده اند. ولی در مقابل زنان و دختران همیشه کار داشته اند. پس در زمانهای قدیم پسران بیشتر از دختران عاشق می شده اند.

یاسمن همسر برادرم گفت: راست گفتی، ما خانم ها باید دائم کار کنیم اصلاً عشق و عاشقی با کار توی خانه جور در نمی آید.

مهران شوهر خواهرم گفت: سامان مردهای کشاورز در زمانهای قدیم را گفته، مردهای امروز باید از صبح خروس خوان بروند بیرون کار کنند تا آخر شب که شغالها می خوانند، برگردند سر خانه و زندگی.

برادرم گفت: بخوان بینم بقیه اش چی شد؟

گفتم: ولی امروزه دختران و زنان از پسران و مردان بیکارترند. لذا آنها بیشتر مطالب عشقی می نویسند. البته منظور از بیکارترند به معنی کم کار کردن خانم ها در این دور و زمانه نیست.

خواهرم گفت: حرفهای ضد و نقیض می زنی، اگر بیکارترند، پس به معنی کم کار کردن خانم ها در این دور و زمانه است. جمله خود را اصلاح کن. نیست را پاک کن بجای آن بنویس، است.

گفتم: درست نوشته ام، اگر اجازه بدهی بیشتر توضیح دهم.

یاسمن گفت: بیشتر توضیح بدهید.

گفتم: بیکار ترند یعنی خانم های تحصیل کرده بیکار، بیشتر از مردان است. و الا امروزه خانم ها چه شاغل در ادارات و کارخانه ها باشند یا نباشند بیشتر از مردان کار می کنند.

خانم ها می گویند: اگر زنی در خانه باشد دو شغل دارد و اگر بیرون خانه کار کند سه شغله است. شغل های خود را اینگونه تعریف می کنند. شغل اول: خانه داری شغل دوم شوهر داری و شغل سوم هم کار بیرون.

یاسمن گفت: کارهای خانه خیلی سخت است و زیاد. از پخت و پز گرفته، تا مرتب کردن خانه، تربیت فرزند و کارهای این شغل تمامی ندارد. وقتی این کارها تمام می شود که عمر زن تمام شده باشد. بازنشستگی و اینجور حرفها هم اصلاً ندارد. یک ساعت هم نمی توانی استراحت کنی، دائم باید کار کنی.

مهران گفت: کار دوم خانم ها خیلی سخت تر است . شوهر داری خیلی سخت است . برای شوهرداری باید یک عدد تلفن همراه به شوهر داد. سپس در خانه یا محل کار، کنار تلفن بنشینی. دائم باید به شوهر تلفن کنی. درست مثل برج مراقبت، که دائم با هواپیما در تماس است. زن هم باید دائم با شوهرش در تماس باشد. اگر برج مراقبت لحظه ای از هواپیما غفلت کند، معلوم نیست چه بلایی به سر هواپیما می آید. در این صورت، برج مراقبت مسئول ناپدید شدن هواپیما است. اگر دادگاهی این غفلت را ثابت کند، معلوم نیست چه برسر مسئول برج مراقبت می آید. حداقل کیفر: اعدام؛ و کشورهایی که قانون اعدام ندارند، حبس ابد است. گفتم: این دو کیفر فرقی با یکدیگر ندارد.

مهران گفت: شبیه همین قضیه، اگر زنی از شوهرش غفلت کند، معلوم نیست چه اتفاقی می افتد

گفتم: پس با این حرفها اگر دختری بخواهد شوهر کند باید چند وقتی برود در برج مراقبت کار آموزی کند. در صورتیکه دختر حواسش شش دانگ جمع باشد و هیچ اشتباهی نکند، می تواند برود شوهر کند در غیر اینصورت...

خواهرم گفت: حالا باید بروم برج مراقبت یک زن برای سامان پیدا کنم. کی می رود این همه راه را.....

برادرم گفت: اگر اینطوری ادامه بدهیم باید بگویم، در غیر اینصورتی وجود ندارد، غفلت کند یا اعدام می شود یا حبس ابد که دیگر رنگ زندگی و شوهر و اینجور چیزها را نخواهد دید. زن باید کنترل کردن شوهر را کاملاً بلد باشد.

خواهرم گفت: این کار ها که تمامی ندارد. اگر یک خانمی اینقدر کار داشته باشد، که دارد ! موضوع بیکارترین دیگر جایی ندارد. راستی تو داری داستان عشقی می نویسی ؟

گفتم: می خواهم بنویسم، ولی هنوز اول راه هستم.

برادرم گفت: می روم یک دختر برایت پیدا می کنم، آن وقت داستان نویس ماهری می شوی داستان عشقی بنویسی که یکی به آن بخندد و دیگری برایش گریه کند.

گفتم: هنوز هم نمی توانم داستان بنویسم.

شوهر خواهرم گفت: دیگر چرا نمی توانی بنویسی ؟

گفتم: چون فکر می کنم، من حس عشق نداشته باشم.

یک مرتبه همه نگاهی به یکدیگر کردند.

خواهرم گفت: چرا چرند می گویی؟

برادرم گفت: حالا برویم، بقیه حرفها برای بعد.

همه بلند شدند و از خانه رفتند.

من با دیگران فرقی نداشتم

یک ساعت بعد برادرم تلفن کرد و گفت: این حرفی که زدی یعنی چه؟ مگر از لحاظ جسمی مشکلی داری؟

گفتم: نمی دانم. فکر نکنم مشکلی داشته باشم.

برادرم گفت: به هر حال فردا با هم به بیمارستان می رویم. باید بفهمم سالم هستی یا نه؟

گفتم: مسئله ای نیست، بیمارستان هم می آییم، فکر می کنم مشکل جسمی نداشته باشم.

فردا برادرم مرا به یک بیمارستان برد. پزشک نیم ساعتی با من صحبت کرد. سپس چند آزمایش برایم نوشت. آزمایش ها را انجام دادم.

دو روز بعد جواب آزمایش ها را گرفتم. آنها به پزشک معالج دادم

پزشک معالج نتایج آزمایش ها را دید و گفت: شما کاملاً سالم هستید. می توانید ازدواج کنید و صاحب فرزند شوید.

به خانه برادرم رفتم، در زدم، پسر برادرم در را باز کرد. وارد خانه شدم.

برادرم گفت: جواب آزمایش چه شد؟

گفتم: پزشک گفته سالم هستی و می توانی ازدواج کنی و صاحب فرزند شوید.

برادرم گفت: پس چرا آنروز حرفهای نامربوط به زبان آوردی؟

گفتم: آن حرفها را برای نوشتن داستان عشقی گفتم.

برادرم گفت: یعنی چه؟

گفتم: به نظرم افرادی که عاشق شده اند عمر خود را تباه کرده اند. در ضمن داستان افرادی که عمر خود را تباه کرده اند، ارزش خواندن ندارد. ولی در اینجا بین من و تمام مردم یک تفاوت وجود دارد.

برادرم گفت: چه فرقی داری؟

گفتم: من نمی توانم این داستانها را بخوانم ولی همین داستانها را مردم با ولع تمام می خوانند . بطوریکه کتابهایی که مضمون عشقی دارند بیشترین فروش را دارد. در ضمن هر کاری کردم نتوانستم یک صفحه مطلب عشقی بنویسم . پس یک جای کار دارد می لنگد. معلوم می شود من با بقیه یک جورهایی فرق دارم . این فرق عامل برتری من نسبت به دیگران نیست . بلکه یک نقطه ضعف بزرگ محسوب می شد. بطوریکه این سؤال همیشه عذابم می دهد؛ چرا ذائقه من با تمام مردم فرق دارد؟

برادرم گفت: این که عیبی ندارد هر کسی یک جوری است. از یک چیزی خوشش می آید و از چیز دیگر بدش می آید.

گفتم: اتفاقاً اینجوری نیست. به هر حال باید افرادی پیدا شوند که ذائقه ای شبیه من داشته باشند ولی هیچ کس مانند من نیست.

برادرم گفت: حالا این چه مشکلی ایجاد کرده ؟

گفتم: من خودم را گاهی مصداق این لطیفه می دانم:

برادرم گفت: چه لطیفه ای ؟

گفتم: روزی یک خبرنگار به تیمارستان رفت . به سراغ دیوانه ای رفت که ظاهری غیر طبیعی نداشت . به او گفت: چرا شما را به اینجا آورده اند؟ بنظر می رسد که شما سالم باشید.

دیوانه پاسخ داد: افراد دیوانه ای مانند شما مرا اینجا آوردند.

خبرنگار گفت: من که شما را اینجا نیاورده ام. چرا من را متهم می کنید؟

دیوانه گفت: چون تو هم مثل بقیه هستی.

خبرنگار گفت: بقیه چطوری هستند که باعث شده اند شما را به اینجا بیاورند؟

دیوانه گفت: من همه مردم را دیوانه می دانم. از طرفی همه مردم هم مرا دیوانه می پندارند. این تضاد فکری باعث شد تا رأی اکثریت بر رأی اقلیت غلبه کند. لذا آنها مرا گرفتند و اینجا آوردند.

برادرم تبسمی کرد و گفت: این حرفها مهم نیست. مهم این است که باید این روزها ازدواج کنی. دوست دارم خودت یک نفر را انتخاب کنی. به هر حال تو می خواهی با او زندگی کنی. تو باید دائم با او باشی. باید کسی باشد که با تو تفاهم داشته باشد. اگر همسرت با تو تفاهم داشته باشد . زندگی شادی را تجربه می کنی . وقتی زندگی شادی داشته باشی، ما که از دور به زندگی شما نگاه می کنیم، شاد می شویم. شادی تو شادی ما هم هست. من و خواهرمان، گاهی به دیدنت می آییم. در این دیدارها هر طوری شده با منتخب تو کنار می آییم . سعی می کنیم، ساعات خوشی در کنار هم باشیم . تو هم هر وقت خواستی به خانه ما بیا. قدمهایت روی چشم ما.

اما اگر نتوانستی خودت کسی را انتخاب کنی، من و خواهرمان یک نفر که مناسب حال و روزت باشد پیدا می کنیم و به تو پیشنهاد می کنیم. اگر با او به تفاهم رسیدی که هیچ، در غیر اینصورت بیشتر فکر می کنیم تا فرد مناسب تری پیدا کنیم. به هر حال کمک من و خواهرمان را در نظر بگیر.

گفتم: خیلی ممنون، حالا سعی می کنم شاید توانستم کسی را پیدا کنم.

برادرم گفت: ما را بی خبر نگذار.

در همین حین زنگ خانه به صدا درآمد.

پسر برادرم رفت و در را باز کرد.

خواهرم بود.

خواهرم وارد خانه شد و گفت: سلام

من و برادرم از جای خود بلند شدیم و به او سلام کردیم.

ابتدا خواهرم جواب آزمایش را گرفت و نگاهی به آن کرد و گفت: بنظرم نباید مشکلی وجود داشته باشد.

گفتم: نه مشکلی نیست.

خواهرم گفت: تو دوبار یک حرفی را به من زدی . یک بار وقتی نوجوان بودی، گفתי که حس عشق نداری، در آن موقع گفتم حالا کم سن و سال هستی بعداً این حس را پیدا می کنی . ولی چرا دوباره این حرف را زدی؟

گفتم: این را در باره نوشتن مطالب عشقی گفتم.

خواهرم گفت: دیگر این حرف را زن.

گفتم: سعی می کنم که زنم. ولی توی ذهنم سؤالی است که برایش، پاسخی پیدا نکرده ام.

خواهرم گفت: چه سؤالی؟

گفتم: اینکه عشق چه نوع احساسی است و چرا من نمی توانم مطالب عشقی بنویسم.

خواهرم گفت: عشق همان علاقه ای است که ما بین یک زن و مرد وجود دارد . ولی اینکه چرا نمی توانی مطالب عشقی بنویسی، این به توانایی افراد بر می گردد. مجبور نیستی مطالب عشقی بنویسی، برو مطالب غیر عشقی بنویس.

گفتم: مطالب غیر عشقی که خیلی می نویسم، در طول دوره دانشجویی مجبور بودم . برای هر درس یک گزارش یا تحقیق بنویسم. نویسندگی در دوران فوق لیسانس بیشتر از دوره لیسانس بود . دوره دکتری هم برای همه درسها باید تحقیق انجام دهم . الان هم، دانشگاه مرا مجبور می کند که نویسنده باشم . چون برای تدریس هر درس ابتدا باید طرح درس تهیه کنم . سپس برای دانشجویان جزوه بنویسم. در انتها این جزوه را به کتاب تبدیل کنم. از طرف دیگر هر سال باید چند تحقیق علمی هم انجام بدهم. اگر این مطالب را کنار هم بگذارم می شود سالی پانصد الی ششصد صفحه . خوانندگان این مطالب اندک هستند. جزوه و کتابها فقط توسط دانشجویان همان رشته خوانده می شود . مقاله های علمی را هم عده ای خاص می خوانند . لذا مطالب نوشته شده مخاطب قابل توجهی ندارد.

خواهرم گفت: من هم نمی توانم مطلب عشقی بنویسم. در ضمن ریاضیات هم بلد نیستم. آیا در زندگی اجتماعی و خانوادگی ام اشکالی پیش آمده؟

گفتم: نه اشکالی پیش نیامده.

خواهرم گفت: طبق نظریه تو حالا باید بروم همه جا، فریاد بزنم که ریاضیات بلد نیستم.

گفتم: نه لزومی ندارد.

خواهرم گفت: پس دیگر از این حرفها در جلسات عمومی و خانوادگی نزن.

سکوت کردم، دیگر حرفی نزد. نمی دانم چرا به سخنان خواهرم توجهی نکردم؟ چون خواهرم تعریف روشنی از عشق ارائه کرد. مفهومی که خواهرم به آن اشاره کرد، یک تعبیر عام از کلمه عشق بود . یک زن و مرد، با عشق و علاقه ای که به یکدیگر دارند، می توانند بنای خانواده را مستحکم نگه دارند. اگر به این تعریف و علت مرگ پدرم توجه می کردم، قلم فرسایی در مورد عشق برایم آسان بود. می توانستم چندین کتاب بنویسم. ولی واژه عشق را با تعریفی که در کتابها وجود داشت تفسیر می کردم. در نتیجه، کلمه عشق و عاشقی مساوی تباه کردن زندگی بود و قلم فرسایی در این زمینه برایم سخت بود. نمی توانستم مطالب این چینی بنویسم و تحویل خواننده بدهم. پس دیگر به موضوعات عشق و عاشقی فکر نمی کردم تا اینکه یک روز!

خلاصه من هم عاشق شدم

روز چهارشنبه پانزدهم فروردین بود . برای تدریس به دانشگاه رفته بودم. دانشجویان کمی در دانشگاه حضور داشتند . چون بسیاری از دانشجویان از تعطیلات عید برنگشته بودند. عده ای هم تصور می کردند که بهتر است کلاس ها را از شنبه آغاز کنند . لذا کلاس ها تقریباً تعطیل بود. ولی اساتید می بایست در دانشگاه حضور داشته باشند. اگر تعداد دانشجویان حاضر در کلاس بیشتر از یک سوم بود، کلاس تشکیل می شد. در غیر اینصورت کلاس تشکیل نمی شد. بدین ترتیب کلاس من تشکیل نشد. توی اتاق اساتید نشستم. اتاق اساتید یک اتاق چهار متر در شش متر بود. در اتاق یک میز عسلی بزرگ وسط آن گذاشته بودند سپس چهار

مبل در یک طرف و چهار مبل راحتی هم در طرف دیگر گذاشته بودند. یک پنجره بزرگ رو به حیاط داشت و طرف دیگر هم در وردی قرار داشت. بعد از چند دقیقه آقای دکتر روحبخش هم وارد اتاق شد. قبلاً آقای دکتر روحبخش را برای چند دقیقه قبل و یا بعد از کلاس می دیدم، سلام و علیکی با هم داشتیم. آقای دکتر، روانشناسی تدریس می کردند. ایشان روانپزشک و در ضمناً مطب هم داشتند. آنروز می توانستم دو یا سه ساعتی با آقای دکتر صحبت کنم. وقتی ایشان وارد اتاق شد، گفتند: سلام آقای سامان مسعودی. عید شما مبارک. سال خوبی داشته باشی، راستی مسافرت هم رفتی؟

از جای خود بلند شدم و به طرف او رفتم. ابتدا با او روبوسی کردم. سپس به اتفاق او برگشتیم و روی صندلی نشستیم.

دکتر روحبخش یک مرد چهل و دو ساله بنظر می رسد. شاید کمتر از نصف موهایش سفید شده بود. ولی موهایش نریخته بود. قدی بلند و لاغر اندام داشت. آن روز کت و شلوار قهوه ای رنگ پوشیده بود.

به او گفتم: امسال خیلی از جاها را گشتم. سعی کردم خوش باشم! ولی نتوانستم. یک نیروی درونی پیوسته مرا عذاب می داد. دائم دلشوره داشتم. بی قرار بودم. انگار هویت خود را از دست داده ام. این رفتار باعث می شد که اطرافیانم به من بگویند چرا اینقدر توی فکری؟ مگر کشتی هایت غرق شده اند؟ چرا اینقدر بی قراری؟

دکتر پرسید این بی قراری و دلشوره تو چه طوری بود؟

در همین حین آبدارچی دانشگاه برایمان چای آورد.

دکتر شروع به نوشیدن چای خود کرد. چای داغ بود. لذا دکتر خودش را برای شنیدن داستانی طولانی آماده کرد. سکوت کرد و منتظر شنیدن پاسخ من بود.

گفتم: نوع دلشوره و بی قراری من مانند دلشوره و بی قراری دوران کودکی است. وقتی که بچه بودم یاد می آید، یک روز مادرم بعد از خواباندن من، برای کاری بیرون رفته بود. وقتی بیدار شدم مادرم را ندیدم. احساس عجیبی به من دست داد.

نوعی ترس، دلشوره و بی قراری نسبت به مادرم داشتم. نکند رفته و دیگر بر نمی گردد. اگر برنگردد چه کنم؟ در آن زمان هویت خودم را با دیدن مادرم پیدا می کردم. زمانی که مادرم نبود هویت نداشتم. لذا خیلی گریه کردم. ولی چند لحظه بعد مادرم آمد. بسیار شاد شدم. دیگر در پوست خود نمی گنجیدم. بسیار خندیدم و شادی کردم.

حالا این احساس را اگر با حس احترام بیش از حد، برای فردی محترم باهم جمع کنیم، می شود احساسی که من نسبت به یک دختر پیدا کرده ام. ایشان را قبل از عید گاهی می دیدم ولی در ایام عید نتوانستم با او ارتباط برقرار کنم. عدم ارتباط، در ایام عید باعث شده دلشوره عجیبی به من هجوم آورد. بطوری که هیچ گاه نتوانستم از این افکار خارج شوم.

دکتر لیوان چای خود را در حالیکه هنوز نصف آنرا میل نکرده بود روی نعلبکی آن گذاشت و به فکر فرو رفت.

در همین حین من لیوان چای را برداشتم. شروع به نوشیدن چای کردم. منتظر شنیدن پاسخ دکتر ماندم.

عاشقی بد دردی است

چند دقیقه بعد دکتر تبسمی کرد و گفت:

این احساسات یعنی عاشق شدن. تا جایی که من می دانم شما عاشق آن خانم شده اید.

حالا اسم این خانم چیست؟ چطوری با او آشنا شدی؟ حتماً این خانم از دانشجویانت می باشد. یکبار داشتم از راهرو رد می شدم. نگاهی به کلاست انداختم، دیدم کلاست متشکل از هفت یا هشت خانم و یک آقا بود. نکند یکی از این خانم ها دل تو را برده است.

با شنیدن این کلام کاملاً شوکه شدم! فکر کردم دکتر دارد با من شوخی می کند. نگاهی به قیافه او انداختم نشانه ای از شوخی در او ندیدم. کاملاً جدی بنظر می رسید.

گفتم: حتماً با من شوخی می کنید. آخر من و عشق! اینها چه ربطی به هم دارند.

دکتر گفت: شما جدی سؤال کردی و من هم جدی پاسخ دادم. عاشق شدن که من و شما نمی شناسد.

گفتم: اما این عشق به آدم های بیکار و کم سواد مربوط می شد! چطور شده این بار به سراغ من آمده!

دکتر گفت: عشق، شاغل و بیکار و یا با سواد و بی سواد نمی شناسد.

گفتم: پس چرا هر کس که سواد کمتری دارد و بیکار تر است عاشق می شود؟

دکتر به فکر فرو رفت و گفت: این موضوع در جایی اثبات نشده است.

گفتم: ولی من فکر نمی کنم عاشق این خانم شده باشم.

دکتر گفت: حالا این خانم کیست؟

گفتم: اسم این خانم ساناز رحیمی است. ایشان همکلاسی ام در کلاس زبان انگلیسی بود.

دکتر گفت: حالا باید فکر کنی که عاشق شده ای.

گفتم: به هر حال فکر نمی کنم، عاشق این خانم شده باشم. او خانم محترمی است. او آنقدر برایم عزیز است که نمی توانم او را در حد یک معشوقه کوچک کنم. رابطه من و ساناز بسیار محترمانه بود، بطوریکه فکر نمی کردم این رابطه با عاشق و معشوقی قابل قیاس باشد.

دکتر گفت: اگر با عاشق و معشوقی قابل قیاس نیست پس با چه چیز قابل قیاس است.

کمی فکر کردم.....

گفتم: ما برای یکدیگر احترام زیادی قائل بودیم. بطوریکه فکر می کنم، اگر بخواهم حرف از عشق و عاشقی و یا ازدواج به میان بیاورم، خودم و ساناز را کوچک کرده ام.

دکتر گفت: این حرفهایی که گفتی یعنی یک نوع عشق.

گیج شده بودم، با خودم گفتم: با این آقا جدی حرف می زنم. ولی در جواب، حرفهای پرت و پلا تحویل می دهد. چرا این مرد، از یک موضوع جزئی در مانده است. قطعاً دارد اشتباه می کند.

شروع به نوشیدن چای خود کردم. کم کم داشتم عصبانی می شدم. در یک لحظه می خواستم بخاطر سخنان بی ربطش، کل چای را بصورتش بریزم. ولی خودم را کنترل کردم. چیزی نگفتم. هر دقیقه ای که می گذشت بر عصبانیت من افزوده می شد. از شدت عصبانیت دستم لرزید. داشتم چای را روی پای خود می ریختم. دکتر سریع لیوان چای را از من گرفت و در نعلبکی روی میز گذاشت.

دکتر که متوجه حرکات و عصبانی شدن من شده بود، گفت: معذرت می خواهم. چیزی شده. چرا عصبانی شده اید؟ اگر کاری کرده ام که باعث عصبانیت شما شده، معذرت می خواهم. من که حرف بدی نزد.

گفتم: نه چیزی نیست. یک مقداری دلشوره و بی قراری داشتم. گفتم شاید با صحبت کردن با شما راهی پیدا کنم تا بیماری ام معالجه شود. اما پاسخ شما این وضعیت را بدتر کرد، حرفی زدید که هیچ ارتباطی به اصل قضیه نداشت و آنرا نوعی توهین به خودم تلقی کردم.

دکتر گفت: از اینکه فکر کردی به شما توهین کردم معذرت می خواهم. قصد توهین نداشتم. برای این مشکل و مشکلات دیگر راه حل های زیادی دارم. ابتدا مشکل شما را بیان کردم. حال اگر روی این مسئله توافق کنیم. می توانیم در مورد راه حل ها بحث کنیم، راه حل مناسبی پیشنهاد می کنم.

گفتم: آقای دکتر با عرض معذرت. آیا شما در تشخیص خود اشتباه نمی کنید. آیا به تشخیص خود کاملاً مطمئن هستید.

دکتر گفت: با این اوصاف که شرح دادید، شاید! به هر حال باید ماجرای خودت و این خانم را بیشتر بشنوم، ممکن است تشخیصم عوض شود.

گفتم: چه چیز را باید بگویم؟

دکتر گفت: همه چیز را. چگونه با او آشنا شدی؟ در موقع آشنایی چه احساسی داشتی؟ چه کلماتی بین شما رد و بدل شد؟

گفتم: برای بهتر شدن مکالمه زبان به یکی از آموزشگاههای زبان مراجعه و در آن ثبت نام کردم

چون سطح کلاس بالا بود، تعداد فراگیران اندک بودند. لذا کلاس ها بصورت مختلط برگزار می شد. یعنی خانم ها و آقایان در یک کلاس بودند.

آشنایی ام با خانم ساناز در ترم هشتم اتفاق افتاد. ترم هشتم را ثبت نام و به کلاس رفتم.

کلاس یک اتاق شش متر در چهار متر بود. جلوی کلاس یک وایت برد نصب کرده بودند. در عقب کلاس هم پنجره بزرگی قرار داشت. یک بخاری دیواری هم به ارتفاع یک و نیم متری نزدیک پنجره نصب کرده بودند. چهار ردیف صندلی دسته دار که در هر ردیف پنج صندلی جمعاً بیست صندلی در کلاس وجود داشت. یک میز و صندلی استاد هم در کنار وایت برد وجود داشت. روی میز استاد یک کامپیوتر و یک عدد ضبط صوت وجود داشت.

وقتی وارد کلاس شدم در یکی از صندلی های ردیف دوم نشستم. بعد از لحظه ای خانمی که ترمهای قبل با او کلاس نداشتیم به جمع ما اضافه شد. این خانم در همان ردیف اول جلوی من نشست. لذا نمی توانستم استاد را ببینم.

گفتم: خانم! با عرض معذرت؛ من نمی توانم استاد را ببینم. اگر مشکلی نیست جای خود را عوض کنید.

این خانم با رویی گشاده گفت: البته؛ و جای خود را عوض کرد. او برخاست و به ردیف عقب تر که من نشسته بودم نقل و مکان کرد.

استاد زبان، اسامی اکثر فراگیران را می دانست. چون ترم های قبل با ما کلاس داشت. ولی اسم این خانم را پرسید؛ چون تازه به جمع ما اضافه شده بود.

خانم گفت: اسم من ساناز رحیمی است.

ساناز رحیمی یک دختر بیست و هفت یا هشت ساله بنظر می رسید. قدش حدود صد و پنجاه و هشت سانتی متر و کمی لاغر بنظر می رسید. آن روز یک مانتو آبی رنگ که تا بالای زانویش بود پوشیده بود. شلوار لی به پا و یک شال آبی رنگ به سر کرده بود. برای اینکه کاملاً موزون به نظر برسد کیف و کفش او هم آبی رنگ بود.

با شنیدن اسم و دیدن قیافه اش، فکر کردم، قبلاً باید جایی او را دیده باشم.

صورت ساناز گرد و رنگ پوستش کمی تیره یا گندمگون بنظر می آمد. چشمانی درشت و بینی او کوچک بود.

دکتر گفت: پس برای اولین بار احساس کردی که قبلاً این خانم را می شناختی؟

گفتم: بله، ابتدا فکر کردم، شاید از دانشجویان یا همکلاسی های قبلی ام بوده. شاید هم در محله و یا جای دیگر دیده باشم. از خودم پرسیدم حالا که چهره اش برایم آشنا است. چرا خودش را آشنا نشان نمی دهد؟ معمولاً اگر دو نفر قبلاً یکدیگر را در جایی دیده باشند، در برخورد های بعدی احوالپرسی گرمتری می کنند. از گذشته خود صحبت می کنند و سر نخ از آشنایی قبلی خود بدست طرف مقابل می دهند. ولی او خودش را به آشنایی نزد.

دکتر گفت: آیا شما در مورد آشنایی قبلی با ایشان صحبتی کردی؟ یا خودت را به آشنایی زدی؟

گفتم: قبلاً او را کجا دیده ام؟ لحظه ای از من دور نمی شد. ولی برای این سؤال سعی نکردم با ساناز صحبتی داشته باشم. به هر حال هر کسی که می خواهد باشد. پرسیدن اینگونه سؤالات را نوعی کنکاش در زندگی خصوصی افراد تلقی می کردم. لذا سؤالی نکردم.

دکتر گفت: بعد از آن چه کردی؟

گفتم: وقتی به خانه رفتم تمامی لیست نمرات و لیست حضور و غیاب دانشجویانی که سالهای قبل با من کلاس داشتند را به دقت بررسی کردم. نه! اسمش در هیچکدام از لیست ها نبود. لیست ها را برای چند بار به دقت واریسی کردم. نه! ایشان هیچ وقت با من کلاس نداشته است. همکلاسی های دوران دانشگاه را در ذهن خود مرور کردم. نه! ایشان در هیچ کدام از کلاسها با من نبودند. پس ساناز را کجا دیده ام؟

شاید او را در کوچه، خیابان و یا در محل کارهای سابق دیده ام. ولی هرچه بیشتر فکر می کردم کمتر نتیجه می گرفتم. فکر اینکه ایشان را کجا دیده ام! لحظه ای از من جدا نمی شد. در جلسه بعد سعی می کردم یک حالت طبیعی داشته باشم و به کسی نگاه نکنم، ولی بدون اختیار نگاه می کردم تا سرنخی از ایشان و آشنایی قبلی او بدست آورم. هرچند قیافه و حرکاتش بسیار آشنا نشان می داد. ولی از گذشته او چیزی دستگیرم نشد.

اولین دیالوگ سامان و ساناز

دکتر گفت: حالا واقعاً قبلاً خانم ساناز را جایی دیده بودی یا نه؟

گفتم: نه

دکتر گفت: با او در این مورد صحبت کردی؟

گفتم: بله با او صحبت کردم

دکتر گفت: چگونه با او صحبت کردی؟

گفتم: آموزشگاه زبان در وسط یک خیابان باریک قرار داشت. لذا برای رسیدن به آموزشگاه می بایست دویست متری را پیاده در کوچه راه می رفتم. هفته بعد، اول خیابان از ماشین پیاده شدم. بطرف آموزشگاه حرکت کردم. خانمی جلوتر از و در مسیرم قدم می زد. حرکت او آهسته تر از من بود. لذا به او رسیدم. هنگامی که می خواستم از کنار ایشان بگذرم، ناگهان سلام کرد. برگشتم نگاهی به سرو پای او انداختم. خانمی بود با یک عینک آفتابی بزرگ. قیافه او از پشت عینک قابل تشخیص نبود. نمی دانستم کیست؟ با تعجب به او نگاه کردم!

این خانم وقتی تعجب مرا دید، عینک خود را برداشت و گفت: سانازم.

او را شناختم بالحنی گرم جواب سلام او را دادم.

ساناز گفت: محل کار شما کجاست؟

گفتم: در خیابان منصوری یک مرکز تحقیقاتی است که در آن کار می کنم. سپس پرسیدم شما در کجا کار می کنید؟

ساناز گفت: من در شرکت تولید پلاستیک کار می کنم.

سپس به راه خودمان ادامه دادیم.

ساناز پرسید: چه کاره هستی؟

گفتم: کار اصلی ام تدریس در دانشگاه است. در کنار آن با این مرکز تحقیقات همکاری می کنم.

ساناز گفت: در دانشگاه چه چیزی درس می دهید؟

گفتم: ریاضیات و درسهایی از این قبیل تدریس می کنم.

ساناز گفت: پس باید فوق لیسانس یا دکتری داشته باشید.

گفتم: ما بین آن است. الان دانشجوی دکتری ریاضی هستم. در این مرکز تحقیقاتی در باره تخمین فرمولها و مدلهای ریاضی کار می کنم.

ساناز گفت: این ترم چی تدریس می کنی؟

گفتم: یک درس سه واحدی معادلات دیفرانسیل در مقطع کارشناسی و یک درس سه واحدی ریاضی کاربردی برای مقطع کارشناسی ارشد دارم.

از ساناز پرسیدم: راستی مدرک و رشته تحصیلی شما چیست؟

ساناز گفت: من لیسانس اقتصاد بین الملل دارم و الآن هم در قسمت تجارت خارجی شرکت کار می کنم.

با این توضیحات متوجه شدم که قطعاً او را قبلاً در محیط های دانشگاهی ندیده ام.

فکر کردم شاید در محله ما زندگی می کند و او را در اتوبوس و یا جای دیگر دیده ام.

گفتم: با این ترافیک شهر چه می کنی؟ چطور رفت آمد می کنی؟ چند ساعت در راه هستی؟

ساناز گفت: خانه ما در بلوار خطیب است. سپس در باره اتوبوس و خطوطی که از آن رفت و آمد می کرد صحبت کرد. سپس

ادامه داد: با ترافیک هم یک جوری می سازیم.

با ادامه صحبت ها، این موضوع روشن شد که ایشان را به هیچ وجه در محله و یا خیابان یا در هیچ جایی ندیده ام . چون من

هیچ وقت به بلوار خطیب که ساناز در آن زندگی می کرد، نرفته بودم . فقط اسم آن محله را روی نقشه شهر دیده بودم . مسیرهایی که ساناز به آن اشاره کرد، مسیرهایی بود که بندرت به آنجا رفته بودم.

ساخن خانه ای در قلب سامان

دکتر گفت: وقتی متوجه شدی که حتماً او را قبلاً ندیده ای چه احساسی پیدا کردی؟

گفتم: بعد از این افکار من جور دیگری شد. همه افکارم این بود، که چرا فردی را که قبلاً هیچ گاه ندیده بودم، اینقدر در نظرم آشنا جلوه می کند. لذا، ناخود آگاه بفکر فرو می رفتم، شاید پاسخی برای سؤال پیدا کنم.

دکتر گفت: پس از این به بعد همیشه به ساناز فکر می کردی؟

گفتم: بله

دکتر گفت: آیا به او علاقه مند هم شدی؟

گفتم: نه علاقه خاصی به ایشان نداشتم.

دکتر گفت: این دلشوره تو از کی شروع شد؟

گفتم: یک جلسه که به کلاس زبان رفتم، دیدم ساناز به کلاس نیامده. نگران شدم. منتظر بودم شاید دیر به کلاس بیاید. ولی او

آن جلسه نیامد. نگرانی و دلشوره من از آن زمان شروع شد.

دکتر گفت: دلشوره تو تا کی ادامه پیدا کرد؟

گفتم: دلشوره شدید من در زمان تشکیل کلاس بود. ولی بعد از کلاس هم به ساناز فکر می کردم.

دکتر گفت: برای رفع دلشوره خودت کاری هم کردی؟

گفتم: نه، کار خاصی انجام ندادم

دکتر گفت: ادامه بده بعد چی شد؟

گفتم: دلشوره و بی قراری که پیدا کردم باعث شده تا جلسه بعد زودتر از همه به کلاس بروم . کیفم را روی یک صندلی گذاشتم و به راهرو رفتم. ساناز را دیدم. داشت بطرف کلاس می رفت.

گفتم: سلام

ساناز گفت: سلام

گفتم: حالت چطور است؟

ساناز گفت: کمی سرما خورده ام.

گفتم: پس سرما ها را شما خورده اید که هوا این قدر در تابستان گرم شده است؟! بروید کمی غذا میل کنید . سرماها را نخورید تا هوا کمی خنک شود. تابستان هرچه کمتر سرما بخورید بهتر است. سرماها را زمستان بخورید تا هوا کمی گرم شود.

ساناز تبسمی کرد گفت: دیشب پس از اینکه ما خوابیدیم، برادرم درجه کولر را زیاد کرده بود. و من هم سرما خوردم.

جلسه قبل که ساناز نبود احساس دلشوره و بی هویتی می کردم. اما این جلسه خیلی شاد شدم.

دکتر گفت: پس علاقه شما از کی شروع شد.

گفتم: جلسه بعدی من کمی سرما خورده بودم. به سر کلاس زبان رفتم. ساناز در کلاس روی صندلی خود نشسته بود. وقتی از در وارد کلاس شدم ، سالتز در سلام به من پیش دستی کرد و تقریباً نیم خیز شد.

جواب سلامش را دادم، ساناز گفت: سرماها را چطوری خوردی ؟

گفتم: من نمی خواستم سرما بخورم . داشتم غذا می خوردم که لابلای آن سرما ها را هم خوردم . چون هوا خیلی گرم است . نمی شود غذای گرم و یا داغ خورد.

رفتم روی یک صندلی نشستم. هوای کلاس کاملاً خنک بود. صندلی که من نشسته بودم، در جهت باد کولر بود.

ساناز بلند شد، رفت درجه کولر را کم کرد و گفت: اینجا که نشسته ای باد مستقیم کولر به سمت شما می وزد. این باعث می شود حالت بدتر شود. بهتر است روی آن صندلی که باد کولر مستقیم نیست بنشینید.

من هنوز از روی صندلی خود بلند نشده بودم که ساناز جای خود را عوض کرد و به جایی که باد مستقیم کولر نمی وزید رفت. من هم بناچار جایم را عوض کردم. از اینکه حاضر شده بود. بخاطر من جایش را عوض کند از او تشکر کردم.

البته ساناز سعی می کرد. در مسیر مستقیم باد کولر بنشیند. چون خانم ها مجبورند برای حفظ حجاب، لباس بیشتری بپوشند. پوشش بیشتر لباس، باعث می شد که احساس گرمای بیشتری کنند. ساناز هم از این قاعده مستثنی نبود. ولی این بار که بخاطر من جایش را عوض کرده بود. احساس گرمای شدیدی می کرد. دائم با دفترش خودش را باد می زد. در این حالت من احساس شرمندگی می کردم. وقتی از خود گذشتگی ساناز را دیدم، احساس کردم که او دارد، خانه ای در قلبم می سازد.

دکتر گفت: احساسات خود را بیشتر توضیح دهید.

گفتم: از این به بعد احساس عجیبی نسبت به ساناز پیدا کردم.

احساس می کردم ساناز یک فرد بسیار بزرگ و محترمی است. در ضمن یک نیروی درونی مرا به سمت ساناز می کشاند. دوست داشتم همیشه او را بینم. یا حداقل با او صحبتی داشته باشم. لذت بخش ترین زمانها در زندگیم وقتی بود که ساناز را می دیدم. سخت ترین زمانها هم موقعی بود که کلاسها تمام می شد و مجبور بودم از او خداحافظی کنم. این جاذبه به حدی بود که نمی توانستم حتی یک جلسه غیبت کنم. هر طوری که بود؛ خودم را به کلاس می رساندم. اگر ساناز نمی آمد. دلشوره و بی قراری لحظه ای از من دور نمی شد.

ساناز چطور دختری بود؟

در این لحظه دکتر حرفم را قطع کرد و گفت:

جالب است. به نکات خوبی اشاره کردی. اگر به این چند سؤال هم جواب بدهی، در تشخیص مشکلات به نتیجه قطعی می رسم. در مورد راه حل هم نگران نباش. راه حل های خوبی پیشنهاد می کنم.

دکتر گفت: ساناز چند سال دارد؟

گفتم: خانم ها که سن ندارند. دختران در هر سنی که باشند، سن خود را حداکثر نوزده سال عنوان می کند. وقتی ازدواج می کنند، سنشان به بیست و چند سالی تغییر می کند. این سن ادامه دارد تا وقتی که آنها پیر می شوند. در اینصورت سنشان می شود، سی سال.

شناسنامه مادر بزرگ من نشان می داد که حدود نود و دو سال سن دارد. ولی هر وقت از او می پرسیدیم چند سال داری؟ او می گفت سی سال. حالا سناز چند سال دارد؟!..... نمی دانم! ولی دختر جوانی بنظر می رسید.

دکتر لبخندی زد و کمی فکر کرد. شاید به خودش گفت این آقا دارد با ما شوخی می کند. پس می شود با او شوخی کرد. سپس رو کرد به من و گفت: او خیلی زیبا است؟

گفتم: هیکل و قیافه اش کاملاً موزون است. می توان گفت زیبا است. ولی اگر منظور شما از خیلی زیبا این است که مردان با دیدن او دست و پای خود را گم می کنند. باید بگویم اینطور نیست.

دکتر گفت: خودش را خیلی آرایش می کند. نوع لباسش چگونه است؟

گفتم: من او را آرایش کرده ندیده ام. لباسش کاملاً ساده است. می توان گفت که او کاملاً معمولی می گردد.

دکتر گفت: از مانتوهای تیره استفاده می کند یا روشن؟

گفتم: تا آنجا که من یادم می آید تیره.

دکتر گفت: چگونه سخن می گوید:

گفتم: کاملاً عادی. از کلمات نغز و تعارفات کمتر استفاده می کند. شاید هم اصلاً استفاده نکند.

مشکل آقای سامان و راه حل آن

دکتر گفت: اشتباه نمی کردم. درست تشخیص داده بود. با این توضیحات نوع عشق تو را هم فهمیدم. آقای سامان اگر عصبانی نمی شوید. باید بگویم که این علائم نشانگر نوعی عشق حقیقی است که شما نسبت به این خانم پیدا کرده اید.

وقتی دیدم دکتر تبسمی بر لب دارد. با خودم گفتم، نکند دکتر دارد با من شوخی می کند. پس من هم تبسمی کردم و گفتم: آقای دکتر انگار حرف مرد یک کلام است. من هرچه می گویم شما در جواب یک کلام تحویل می دهید. می گوید عاشق شده اید. پاسخ شما من را به یاد یک لطیفه می اندازد.

دکتر گفت: چه لطیفه ای؟

گفتم: از یک نفر پرسیدند چند سال داری؟ گفت: چهل سال. بعد از ده سال دیگر از او پرسیدند حالا چند سال دارید؟ دوباره او گفت چهل سال. گفتند چطور شده شما همیشه می گوید چهل سال دارم. جواب داد: چون حرف مرد یک کلام است.

دکتر خندید و گفت: این طور نیست، شاید شنیدن حقیقت برای شما تلخ باشد.

لحن جدی به خودم گرفتم و گفتم: این سخنان نمی تواند درست باشد. اگر این طور که شما می گوئید، باشم، سخنان نگران کننده ای به زبان آورده اید.

دکتر با تعجب گفت: عاشق شدن که نگرانی ندارد.

گفتم: چرا نگران نباشم، اگر این حرفی که گفتید درست باشد،

کمی فکر کردم و با یک حالت افسوس گفتم: حالا باید چکار کنم؟

دکتر با یک حالت سؤالی گفت: کسانی که عاشق شده اند چه کاری انجام داده اند؟ شما هم همان کارها را انجام بدهید

کمی خندیدم و با یک حالت مسخره گفتم: خیلی کارها کرده اند. یک نفر رفته توی پوست آهو. نکند من هم باید بروم توی پوست آهو؟ نه! من نمی توانم این کار را انجام دهم. اصلاً پوست آهو گیر نمی آید که من بروم توی آن. از طرفی سانا هم که شکار نمی رود. نمی دانم شکار کردن هم بلد است یا نه؟

دکتر خندید و گفت: ادامه بده بینم کسانی که عاشق شده اند چه کاری انجام داده اند؟

گفتم: دیگری فرهاد است که رفته کوه کنده است. ولی امروزه کوه کندن را با لودر و بلدوزر انجام می دهند. با دست که نمی شود کوه کند.

دکتر گفت: این کارها قدیمی شده، کارهای امروزی انجام بدهید.

گفتم: امروزه هر کسی که عاشق می شود می رود توی اینترنت شعر می نویسد. شاید این راحت تر باشد. بهتر است بروم توی اینترنت شعر بنویسم.

دکتر گفت: آقای سامان مگر شما شاعر هم هستید؟

گفتم: من که شاعر نیستم. ولی پسران این کار را نمی کنند. این کار دخترانه است. مثل دختران هم نمی توانم توی اینترنت شعر بنویسم. پس باید چه کار کنم؟

دکتر گفت: خیلی کارها می توانید انجام دهید. عاشقان که همین کارها را نکرده اند. کارهای زیادی انجام داده اند. کارهای خوبی هم انجام داده اند. بگو چه کارهای خوبی انجام داده اند.

کمی فکر کردم. تمام کارهایی که عاشقان در قبل انجام داده بودند در ذهن خود مرور کردم. ولی من آدمی نبودم که بخواهد این کارها را انجام دهد. قیافه ای جدی به خودم گرفتم و گفتم: کارهایی که عاشقان انجام داده اند، کارهای عقلایی نبوده. من که نمی توانم کار خلاف عقل انجام دهم. در ضمن تا دیروز تمام کارهای عاشقان را مسخره می کردم.

دکتر خندید و گفت: افکار جالبی داری، اتفاقاً اینطوری نیست. عاشقان کارهای خیلی خوبی هم انجام داده اند. اگر از چند نفر عاشق بگذریم، همه آنها یک کار را انجام داده اند. بگو ببینم، بجز آن چند نفر، بقیه که عاشق شده اند چه کار کرده اند؟

گفتم: من نمی دانم. نمی خواهم در این مورد فکر کنم. چون من عاشق نشده ام.

دکتر با تمسخر به من گفت: اگر عاشق نشده ای، پس چرا به این حال روز افتاده ای؟

گفتم: من کمی دلشوره و بی قراری دارم. فکر می کنم این یک بیماری است.

دکتر گفت: اتفاقاً این بیماری نیست. بلکه عاشق شدن است.

گفتم: شما می گوئید عاشق شده ام ولی من این تصور را ندارم

دکتر گفت: حالا تصور کنید که عاشق شده اید.

گفتم: توی داستانها خوانده ام کسی که عاشق می شود، در انتها دیوانه می شود. نکند من هم با این دلشوره و بی قراری که دارم، دیوانه شوم؟

دکتر نگاهی عاقل اندر سفیه کرد و گفت: چرا موضوع را اینقدر برای خودت مشکل می کنی؟ اصلاً مشکلی پیش نیآمده. از این داستانها خارج شو.

با حالتی تمسخر آمیز گفتم: اگر از این داستانها خارج شوم کجا بروم؟

دکتر حالتی جدی به خود گرفت و گفت: شما وارد یک مرحله تکاملی از زندگی خود شده اید. همانطوری که وقتی شش ساله شدی باید مدرسه می رفتی. الآن هم که وارد این مرحله شده ای باید کارهای خاص خودش را انجام دهی.

با صدایی گرفته گفتم: آقای دکتر حالا باید من چکار کنم؟

دکتر گفت: این دیگر سؤال ندارد. چو دانی و پرسشی سؤال خ طاست. وقتی کسی عاشق شد، می رود بساط زندگی مشترک را با آن خانم فراهم می کند. پاسخ سؤال من هم این بود. همه مردم، وقتی عاشق می شوند، می روند خواستگاری، شیرینی می دهند. و... اگر اینکارها را انجام دادی من را فراموش نکن. دوست دارم شیرینی تو را هم بخورم.

مجادله سامان با دکتر

با یک لحن محکم گفتم: مشکل اساسی اینجاست که من فکر می‌کنم عاشق نشده‌ام. دلیلش هم این است که کاملاً بر اعصاب خود مسلط هستم. نه حاضرم خودم را به کشتن بدهم. نه سر به بیابان می‌گذارم. توی اینترنت هم نمی‌روم شعر بنویسم. اصلاً نمی‌خواهم زندگی‌ام را در این راه تباه کنم.

دکتر گفت: چه کسی گفته است، هر که عاشق شد باید سر به بیابان بگذارد؟ درست توجه نکردی! گفتم عاشق شدن یک مرحله تکاملی انسان‌ها است. همه انسان‌ها در یک سنی عاشق می‌شوند. آیا همه مردم اعم از زن و مرد که عاشق شده‌اند سر به بیابان گذاشته‌اند؟ نه! اینطوری نیست. اگر قرار باشد، هر کس که عاشق شد برود توی پوست آهو دیگر کسی زنده نمی‌ماند.

گفتم: ولی داستانها نشان می‌دهد که هر کسی عاشق شده یک جوری کارهای خلاف عقل هم انجام داده.

دکتر گفت: به زبان ریاضی با شما بحث می‌کنم. همه مردم عاشق می‌شوند. سپس آنها در یک مدت کوتاهی به معشوق خود می‌رسند. تشکیل زندگی می‌دهند. زندگی موفق را تجربه می‌کنند. مشکلی هم پیش نمی‌آید. ولی استثناء‌هایی هم وجود دارد. آنها به هر دلیل به معشوق خود نمی‌رسند. در ضمن کسی هم در اطراف آنها نبوده که بتواند کمک مؤثری کند. خود این افراد هم در شرایطی نبوده‌اند که بتوانند مشکل خود را حل کنند. لذا این افراد رها شده‌اند. این موضوع باعث شده تا آنها کارهای خلاف عقل انجام دهند. شما نباید رفتار پدیده‌های استثنائی را به کل تعمیم دهید. در ریاضی هم برای پدیده‌های عام یک رابطه و فرمول و برای پدیده‌های استثنائی فرمول دیگری ارائه می‌کنند.

خندیدم و گفتم: حالا با این تفاسیر، طبق فرمول شما من یک پدیده عام هستم یا یک پدیده استثنائی؟

دکتر تبسمی کرد و با حالتی تمسخرآمیز گفت: اگر بروی با آن خانم ازدواج کنی، و یک شیرینی خوب هم به من بدهی، یک پدیده عام هستی، ولی با این حرفهای پراکنده‌ای که می‌زنی خودت را استثنائی می‌کنی. اگر می‌خواهی به من شیرینی ندهی، خودت را استثنائی نکن.

با حالتی جدی گفتم: پاسخ خود را دریافت نکردم. من اصلاً کاری به این حرفها ندارم. اگر من نخواهم به ازدواج فکر کنم. بگو ببینم، چگونه می‌توانم از این گرداب خود را نجات دهم؟

دکتر که هنوز تبسم بر لب داشت، گفت: کجای شیرینی دادن و عروسی گرفتن گرداب است. اگر عروسی کنی شاید ده سال جوانتر هم شدی.

با عصبانیت گفتم: پول می‌دهم این آبدارچی برود شیرینی بخرد و با هم می‌نشینیم شیرینی می‌خوریم. ولی مشکل من را حل نکردی. جواب درست و حسابی به من ندادی که من بروم شیرینی بخرم. تازه من دارم در این گرداب دلشوره و بی‌قراری غرق می‌شوم.

دکتر که کمی جدی شده بود، گفت: دوباره بگویم باید با آن شخص قرار ملاقات بگذاری و در مورد بنای زندگی مشترک با او صحبت کنی. این به معنای گرداب نیست. این احساس، امید به ادامه زندگی است.

عصبانیت من هنوز فروکش نکرده بود، گفتم: دلشوره و بی قراری من یک نوع بیماری است. چطور شما می گوید امید به زندگی است؟ فکر می کنم اگر این دلشوره من ادامه یابد دیوانه شوم.

دکتر با حالتی حق به جانب گفت: اگر مردی برای همسرش بی قرار نباشد و دلش برای او شور نزند، وقتی که شب شد، دیگر مجبور نیست که به خانه برگردد. می رود جایی که راحتتر باشد. در ضمن نمی تواند زندگی خوبی برای همسرش تأمین کند. این دلشوره و بی قراری است که باعث احساس مسئولیت آقایان در مقابل همسرانشان می شود.

عصبانیت من کمتر شد و گفتم: خوب همه چیز را به یکدیگر ربط می دهید. دلشوره من همان احساس مسئولیت می شود. دیگر چه؟

دکتر گفت: از طرف مقابل، اگر خانمی عاشق همسرش نباشد، نمی تواند او را تحمل کند. عشق به همسرش موجب می شود تا این خانم خانه را مرتب کند، غذای خوشمزه ای درست کند، به استقبال شوهرش برود. اگر خانم ها بخواهند رفتار عاقلانه ای در مقابل همسرانشان داشته باشند، نباید این کارها را انجام دهند. این کارها نوعی نوکری و کلفتی است. از طرف مقابل هم باید گفت، احساس مسئولیت مردان در مقابل همسرانشان هم نوعی دیوانگی است.

حالت آرامی به خودم گرفتم و گفتم: این موضوعات در هیچ کتاب عشقی نوشته نشده است. شما دارید علاقه یک زن و مرد را توصیف می کنید. نه عشق ما بین آنها.

دکتر گفت: انگیزه ای که باعث می شود، زن و مرد اینگونه برای یکدیگر فدا کاری کنند، احساس عشق به یکدیگر است. آنها عاشق هم هستند که اینگونه برای یکدیگر فدا کاری می کنند.

گفتم: این مسائل چه ربطی به دلشوره، بی قراری و حس احترام ما به این خانم دارد؟

دکتر گفت: این حالتی که شما دارید همان احساس عشق است، پس برو با آن خانم ازدواج کن، یک زندگی لذت بخش برای خودت درست کن. وقتی خواستی تشکیل زندگی بدهی، یک شیرینی ناقابل هم به من بده تا من هم شاد شوم. برای دست می زنم، شادی می کنم. هر کاری بگویی برای انجام می دهم.

عصبانی شدم سپس گفتم: آقای دکتر من هر چه می گویم، پاسخ شما یک کلام است. عاشق شده اید و علاجهش هم این است که بروی با آن خانم ازدواج کنی!

دکتر گفت: این یک قانون طبیعی است. مشکل شما هم از این قانون طبیعی مستثنی نیست.

عصبانی شدم از جای خود بلند شدم و کنار پنجره رفتم. برگشتم و رو به دکتر کردم و با لحن محکمی گفتم: آقای دکتر از فضایی که دارید بیرون بیایید. این فضا برای من مطلق نیست.

دکتر گفت: یعنی چه؟ من که حرف غیر منطقی نگفتم. تو غیر منطقی هستی که نمی خواهی یک شیرینی ناقابل هم به من بدهی. راستی چرا اینقدر خسیس هستی؟

دوباره نشستم و بصورت جدی گفتم: آقای دکتر سؤالم را طور دیگر بیان می کنم. من از زندگی خصوصی ساناز هیچ چیز نمی دانم. شاید ایشان همسر و فرزند داشته باشند. یا هر دلیل دیگری که نتوان با این خانم زندگی مشترک تشکیل داد، با این دلشوره و بی قراری چه باید کرد؟

دکتر دستش را بطرف من تکان داد و با یک حالت تمسخر گفت: ما را ببین! می خواستم هر جوری شده یک مراسم خواستگاری، یک مراسم عقد، یک مراسم عروسی بروم. در آنجا هم دلی از عزا در بیاورم. از بس شادی نکردم، افسردگی به من دست داده است. حالا داری بهانه می آوری که آن خانم ازدواج کرده است.

با عصبانیت تمام گفتم: سخنان من را دیوانه کرده! حالا پی شام و نهار و شیرینی هم می گردی؟

دکتر گفت: کی من خواستم تو را دیوانه کنم. می خواستم تو را داماد کنم. سپس خودم برای تو شادی کنم، با این کار هم دلشوره تو از بین می رود و هم افسردگی من خوب می شود. با یک تیر دو نشان می زنم. ولی حیف، نشد.

با حالتی جدی و محکم گفتم: حالا اگر من نخواهم داماد شوم، باید چکار کنم؟ با این دلشوره چطوری کنار بیایم؟

دکتر گفت: برای رفع دلشوره و بی قراری می توان به او تلفن زد. اگر بتوانی یک تماس تلفنی کوتاهی داشته باشی، دلشوره و بی قراری تو رفع می شود.

شاد شدم، تبسمی کردم و گفتم: این شد حرف درست و حسابی. پس علاج رفع دلشوره و بی قراری من این است که هر موقع دلشوره و بی قراری به من دست داد به این خانم تلفن بزنم.

دکتر گفت: بله زنگ بزن ولی این تمام ماجرا نیست. اگر قرار است به یک نفر که امکان زندگی مشترک با او را نداری، بی دلیل، دائم تلفن بزنی. مرتکب عمل زشتی شده ای.

گفتم: پس باید چه کاری کنم؟

دکتر گفت: پس اگر به او تلفن زدی باید تمام ماجرا را به او بگویی و از ساناز اجازه بگیری که بعداً به او تلفن بزنی. اگر اجازه داد که هیچ. در غیر اینصورت راه حل های دیگری هم سراغ دارم که اندکی سخت تر است.

گفتم: این خوب شد. روز شنبه با او تماس خواهم گرفت. فکر نکنم ساناز مخالف تلفن زدن من باشد. درضمن همه چیز را هم به او خواهم گفتم.

دکتر گفت: پس اگر توانستی روز یکشنبه به مطب من بیا. یک کارت از جیبش بیرون آورد که مشخصات خود و آدرس و شماره تلفن روی آن بود. بعد گفت: اگر توانستی ساناز را هم با خود بیاور.

گفتم: آقای دکتر از اینکه وقت شما را گرفتم معذرت می‌خواهم. روز یکشنبه حتماً شما را ملاقات خواهم کرد. لذا اگر اجازه بفرمایید مرخص شوم.

من و دکتر از روی صندلی خود بلند شدیم و به طرف در، حرکت کردیم.

دکتر برای خارج شدن از در تعارف کرد و گفت: اول شما؛ راستی نگفتی شماره تلفن این خانم را داری یا نه؟

گفتم: شماره موبایلش را دارم.

دکتر گفت: اگر شماره موبایلش را داشتی چرا سعی نکردی در ایام عید با ایشان تماس بگیری؟

گفتم: من از زندگی خصوصی ایشان اطلاعی ندارم. در ضمن من خودم که موبایل دارم، در ایام تعطیلات، هر لحظه، گوشی من دست یکی از بستگان است. گاهی در میهمانی هستیم که صحبت کردن با افراد غریبه مشکل‌زا است. فکر کردم اگر موبایلش دست یکی از بستگانش باشد صحیح نیست که به او زنگ بزنم. ولی در این ایام دو پیام کوتاه برای ایشان فرستادم. ولی ایشان پاسخی ندادند. فکر کردم شاید داخل کشور نباشد و ایام تعطیلات به خارج کشور سفر کرده باشد.

بیرون در، از دکتر خداحافظی کردم.

دکتر چند قدم از من دور شد و دوباره برگشت دستش را بالا گرفت و گفت: یکشنبه شما را می‌بینم.

وقتی از دکتر خداحافظی کردم. فکر کردم شاید دکتر اشتباه می‌کند. این احساس، نمی‌تواند عشق باشد. ولی اگر عشق نیست پس چه چیزی می‌تواند باشد؟

نمی‌توانستم برای خودم راه حلی پیدا کنم. شاید جادو جنبلی در کار باشد.

ولی جادو و جنبل برای جدا کردن زن و مردی است که باهم زندگی می‌کنند. نه برای وصل کردن زندگی دو نفر. نمی‌توانستم جادو و جنبل را بپذیرم.

در محضر رمال باشی

ولی به خودم گفتم، من در این باره چیزی نمی‌دانم. به امتحان کردنش می‌ارزد. بهتر است تا روز شنبه یکی از این رمالها را هم ببینم شاید گشایشی در کار بوجود آمد. راستی رمال‌ها کجا هستند؟ چگونه می‌شود یک رمال را ملاقات کرد؟ خیلی فکر کردم، یادم آمد، قبلاً یک همسایه داشتیم. ایشان به این رمالها اعتقاد داشت. با خودم گفتم، شاید آدرس یکی از این رمالها را داشته باشد. لذا رفتم خانه آنها و در مورد رمالها از او پرسیدم. همسایه مان، آدرس یکی از رمالها را داد. خداحافظی کردم و به آنجایی که او نشانی داده بود رفتم.

خانه رمال در یکی از محله های جنوبی شهر بود. خانه او در یک کوچه باریک منشعب از یک خیابان پهن بود. وارد کوچه شدم و طبق آدرس به یک خانه قدیمی با در آبی رنگ رسیدم.

از بچه ای که در کوچه داشت بازی می کرد پرسیدم خانه آقا کجاست؟ بچه هم همان خانه را نشان داد.

در نیمه باز بود. در زدم. یک نفر پشت در بود. در را باز کرد. وارد یک راهرو شدم. در راهرو هم چند نفر زن و مرد نشسته بودند. گفتم آقا را می خواهم ببینم.

یک نفر که آنجا نشسته بود گفت: قبلاً نوبت گرفته ای؟

گفتم: برای اولین بار آمده ام. نمی توانم زیاد هم صبر کنم. اگر بخواهد به من نوبت بدهد شاید نتوانم بیایم.

گفت: پس این را به پیشکار آقا بگو شاید برایت کاری کند. در همین حین یک نفر آمد گفت: من پیشکار آقا هستم. چه کاری دارید؟

گفتم: یک مشکلی برایم پیش آمده

گفت: چه مشکلی؟

مشکلات خود را گفتم.

پیشکار گفت: همین جا بنشین بعد از این افراد شما می توانی مشکل خود را با آقا در میان بگذاری. در همین حین با افرادی که آنجا نشسته بودند، صحبت کردم و از مشکلاتشان پرسیدم.

نفر جلوی من گفت: پسرش مریض شده، او را به بیمارستان برده اند. نتیجه نداده. آورده اند اینجا شاید آقا بتواند او را شفا دهد. لحظه ای به فکر فرو رفتم، اگر بیماری این پسر علاج پذیر باشد با عوض کردن دکتر و دارو می توان آن را علاج کرد. در ضمن اگر موضوع دعا کردن برای شفای بیمار باشد. این دعا را هر فردی می تواند انجام دهد. عقلاً هر فردی که بیمار شد باید به دکتر مراجعه کند و داروی مناسب بگیرد. برای شفا بخشی هم باید حین استعمال دارو، دعا هم بکند. بنظر نمی آید این آقای رمال کاری بتواند انجام دهد. اگر بیماری پسر لا علاج باشد. باز هم کاری از دست این آقا بر نمی آید.

فکر کردم، اگر از دست این آقا کاری ساخته نیست، چرا من خودم را به اینجا رسانده ام؟

خودم را اینجوری قانع کردم. بیماری من یک بیماری روحی است. شاید پزشکان در این مورد نتوانند کاری انجام دهند. در ضمن در مورد این آقا چیزی نمی دانم. پس اگر چیزی نمی دانی، بهتر است آنرا آزمایش کنی. توی این افکار بودم که: پیشکار به من گفت: نوبت شماست.

حق ویزیت را پرداخت کنید. سپس می توانی بروی مشکل را با آقا در میان بگذاری.

حق ویزیت این آقا هم بسیار گران بود. کمی فکر کردم، بروم یا نه؟ آیا این امتحان اینقدر ارزشمند است یا نه؟

خلاصه تصمیم گرفتم این مبلغ را پرداخت کنم. حق ویزیت را پرداخت کردم و وارد اتاق آقا شدم. یک اتاق تقریباً سه در چهار، یک میز کوچک در کنار اتاق، یک پستی که مخصوص آقا بود و چند کتاب هم روی میز آقا بود.

آقا هم یک پیرمرد ۷۰ ساله بود. او لباسی سفید ولی بلند تر از لباس معمولی بتن داشت.

گفتم: سلام آقا؛ برایم مشکلی پیش آمده می خواستم یک سر کتاب برایم باز کنید.

آقا گفت: علیک سلام بفرمایید بینم مشکلات چیست؟ گفتم: با یک نفر آشنا شدم. تا وقتی که او را می دیدم مشکلی نبود. ولی وقتی او را نمی بینم، دلشوره عجیبی به من دست می دهد. نمی دانم چه بلایی ب سرم آمده. ضمناً این شخص را بطور کامل نمی شناسم.

آقا رفت پشت میز خود نشست. با خواندن وردی، کتاب خود را باز کرد. متن کتاب را خواند. گفت: جواب عجیبی است. تا بحال چنین جوابی را ندیده بودم. گفتم جواب چیست؟

دست کرد از لای کتاب یک برگه سفید بیرون آورد و گفت: شما باید جواب خود را از این صفحه سفید بگیرید.

برگه را گرفتم، چیزی روی آن نوشته نشده بود.

گفتم: روی این برگه چیزی نوشته نشده است.

آقا گفت: آن شمع را روشن کن و این برگه را روی شعله آن حرکت بدم سپس پاسخ روی کاغذ نوشته می شود.

کبریت را برداشتم، شمع را روشن کردم، سپس برگه را روی شعله شمع به حرکت در آوردم. دیدم روی برگه دارد نوشته هایی ظاهر می شود.

وقتی که نوشته ها کاملاً ظاهر شد. نگاهی به کاغذ انداختم.

روی کاغذ یک جدول هشت سطر و هشت ستونی بود.

درون هر خانه از جدول یک حرف یا یک عدد نوشته شده بود. گفتم: من که از این جدول چیزی نمی دانم. شما خود بفرمایید.

آقا گفت: این خانم به شما چیزی خورنده است. برای ابطال آن هم، شما این برگه پاسخ را درون آب می گذارید. این مواد را که به شما می دهم، درون آب بریز. آنرا خوب بهم بزن و سپس بخورید. سریعاً خوب می شوی.

دست کرد در کشوی خود یک مقدار زرد رنگ درون یک تکه کاغذ پیچید و به من داد. بلند شدم و با آقا خداحافظی کردم.

فکرم به جایی نرسید از خانه آقا بیرون آمدم. مکالمات را دوباره مرور کردم. این آقا گفت: ساناز مواد خوراکی را جادو جنبلی کرده و به خورد من داده است. فکر کردم آیا ساناز در مدتی که با من هم همکلاس بوده، م واد خوراکی به من داده یا نه؟ هرچه فکر کردم نتوانستم موردی پیدا کنم، که ساناز به من مواد خوراکی داده باشد. ساناز هیچ گاه مواد خوراکی به من نداده بود. اصلاً من در سر کلاس زبان از کسی مواد غذایی نگرفته بودم. ولی برعکس آن اتفاق افتاده بود.

یکبار سر کلاس زبان، استاد می خواست امتحان نیم ترم بگیرد.

یکی از همکلاسی ها به نام خانم نیری به استاد گفت: استاد ما وقت نداشتیم درس را خوب بخوانیم، می شود ما، را نیندازید.

استاد گفت: بنشین حالا امتحان بده.

گفتم: استاد، شما مار، را نیندازید. اگر خواستید مار، را بندازید، بروی آنرا از بالای برج میلاد بندازید. چون اگر مار، را در کلاس بندازید، مار، ما، را نیش می زند.

استاد نگاهی خشم آلود به من کرد و گفت: این چه سبک صحبت کردن است، اینجا کلاس است، من هم آمده ام درس بدهم، نه اینکه معرکه بگیرم و مار نشان شما بدهم.

این ترم از من نمره نمی گیری. و.... من هم سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم، نمی دانستم باید چه بگویم. سکوت بهترین روش برای نشان دادن خشم مقابل بود.

وقتی سکوت کردم یکی از همکلاسی ها به نام زهرا عسگری به دادم رسید. خانم عسگری به نسبت بقیه بهتر مکالمه می کرد. کلماتی که یاد می گرفت می توانست آنها را در مکالمه بکار ببرد.

خانم عسگری به انگلیسی گفت: همکلاسی ها وقت نداشتند درس را خوب بخوانند. اگر اشکالی ندارد امتحان را به جلسه بعد موکول کنید. استاد هم پذیرفت و امتحان را به جلسه بعد موکول کرد.

استاد زبان ما خانم ترک زاده بود. خانم ترک زاده یک دختر بیست و شش ساله به نظر می رسید.

خانم ترک زاده قدی متوسط (صد و شصت سانتی متر) و کمی چاق بنظر می رسید. در کلاس ما استاد زبان از شاگردانش جوان تر بود.

جوانترین همکلاسی ما آقای پیمان آقا بیگی بود که بیست و هفت سال داشت و مسن ترین آقای دکتر ملایری بود که حدود چهل و دو ساله بنظر می رسید. همکلاسی های ما بدین قرار بودند.

۱- خودم ۲- دکتر ملایری، ایشان دامپزشک بودند. قدی متوسط با موهای سفید و سیاه قدی متوسط، صورتی سفید، کمی بور بنظر می رسید. حدود نصف موهایش سفید شده بود. ۳- آقای رحمانی، لیسانس بهداشت محیط داشت و در وزارت بهداشت و آموزش پزشکی مشغول بکار بود. قدی متوسط کوتاه و سی و چهار سال سن داشت. موهای مشکی و خوش صحبت

بود. ۴- پیمان آقا بیگی، فوق لیسانس آمار داشت. پیمان قدی میانه بالا داشت حدود صد و هشتاد سانتی متر کمی لاغر بنظر می رسید. ۵- داود شیخی، لیسانس آمار و همکار پیمان آقا بیگی بود. این دو هم اتاقی بودند. او قدی متوسط، موهای قهوه‌ای و چشمانی زرد روشن داشت. حدود سی و دو سال سن داشت. ۶- آقای خیرآوران. او قدی متوسط ولی کمی چاق بنظر می رسید. موهایش ریخته بود. چشمانی آبی حدود بیست و هشت سال داشت. ۷- آقای توکل، لیسانس ریاضی داشت. قدی بلند و هیکلی ورزیده داشت. سی و دو سال سن، موهای مشکی داشت. ۸- خانم خسروی، همسر آقای توکل بود او قدی بلند داشت. حدود سی سال داشت. ۹- ساناز رحیمی که در یک شرکت پلاستیک کار می کرد. ۱۰- خانم عسگری که در قسمت حسابداری یک شرکت کار می کرد. قدش متوسط کوتاه، حدود بیست و هشت ساله بنظر می رسید. ۱۱- خانم حسن زاده کارمند بود. قدش متوسط و حدود بیست و نه سال داشت. ۱۲- خانم عقیلی که در وزارت بهداشت و آموزش پزشکی کار می کرد. قد بلند و سی و سه ساله بود. ۱۳- خانم نیری که در امور اداری یک شرکت کار می کرد. او بلند قد و سی سال داشت. البته خانم ها هم لیسانس و یا فوق لیسانس داشتند ولی من رشته تحصیلی آنها را نمی دانستم. در این مورد کنکاش نکردم.

بعد از کلاس داود شیخی گفت: با شیرین زبونی، نزدیک بود سرت را به باد بدهی. پیمان آقا بیگی گفت: عیبی ندارد، هرچه بود گذشت. پس جلسه آینده با یک جعبه شیرینی به کلاس بیا و از استاد عذر خواهی کن.

من هم قبول کردم،

جلسه بعد دو جعبه شیرینی خریدم و به کلاس رفتم. شیرینی ها را بین همکلاسی ها توزیع کردم. ساناز هم چند تا از شیرینی ها را برداشت و خورد.

این تنها موردی بود که من یک خوراکی، به ساناز داده بودم. ولی ساناز هیچ گاه مواد خوراکی به من نداده بود. پس حرف آقای رمال که گفته بود، ساناز مواد خوراکی جادو و جنبلی به خوردت داده است، نمی تواند درست باشد.

با این تفکرات مسیر منزل آقای رمال تا خانه ام بود. به خانه رسیدم، دستم را درون جیبم کردم و برگه ای که روی آن جدول بود را بیرون آوردم. به اعداد و حروف درون جدول نگاه کردم، شاید بتوانم چیزی از آن بفهمم. در رشته ریاضی یک درس، به نام کشف رمز وجود دارد. در این درس کتیبه ها و دست نوشته های باستانی را مورد مطالعه قرار می دهند. سپس کشف می کنند که در این کتیبه میخی چه چیزی نوشته شده است. یا اینکه اطلاعاتی که بصورت رمز بین دو نفر رد و بدل می شود، که معمولاً بصورت حرف و جدول است را کشف رمز می کنند. خیلی فکر کردم شاید بتوانم رمز بین این حروف و اعداد را کشف کنم ولی نتوانستم از این جدول چیزی بفهمم. هرچه بیشتر فکر کردم از این جدول چیزی نفهمیدم. شاید آقای رمال یک رمزی برای خود قرار داده که توسط آن موادی را به خورد افراد می دهد. اما نه! این رمال اصلاً رمزی نداشت. این کار را برای گول زدن من انجام داد. این حروف و اعداد هم بی معنی است. به آشپزخانه رفتم. لیوانی را برداشتم. شیر آب را باز کردم، تا نصف لیوان در آن آب ریختم. مواد را درون آب ریختم. با یک قاشق آنرا خوب بهم زدم. سپس برگه را بیرون آوردم و درون آب گذاشتم. برگه را در آب فرو کردم. بعد برگه را بیرون آوردم. با قاشق مقداری از این مواد را چشیدم. مواد تلخی بود. فکر کردم، آیا باید این مواد را بخوردم یا نه! اگر این مواد سمی باشد چه؟ از این جدول که چیزی نفهمیدیم. حالا این موادی که به من داده چیست؟ ابتدا با خودم گفتم، این مواد نمی تواند سمی باشد. به هر حال من می خواهم، بی قراری و دلشوره ام بر طرف شود. که حتماً با این دارو خوب می شود. اما نه، من که این آدم را عاقل و با صلاحیت نمی دانم. در ضمن فقط می خواستم او را امتحان کنم. دهانم را

شستم. لباسهایم را پوشیدم. لیوان را برداشتم. سپس از خانه بیرون آمدم. بطرف آزمایشگاهی که در نزدیکی خانه ما بود حرکت کردم.

لبخودم گفتم: این مواد را می دهم آزمایشگاه آزمایش کنند. اگر خوردنی بود آنرا می خورم.

به مسئول آزمایشگاه گفتم. می خواهم این مواد را آزمایش کنم. در ضمن جواب را هم همین حالا می خواهم. می خواهم بدانم این مواد خوراکی است یا نه؟ در ضمن، روی این کاغذ نوشته هایی وجود دارد. می خواهم بدانم، این نوشته ها با چه موادی نوشته شده است؟ نوع ماده را برای من مشخص کنید. مسئول آزمایشگاه مواد و برگه را از من گرفت و آنرا به متصدی آزمایشگاه داد. گفت: همین جا بنشین جواب آن تا نیم ساعت دیگر آماده می شود.

بعد از نیم ساعت: متصدی، از آزمایشگاه بیرون آمد و گفت آقا این مواد خوراکی نیست. بلکه یک نوع مواد سمی است. موادی هم که با آن روی این کاغذ نوشته شده است پیاز سوخته شده است. کاملاً شوکه شدم. چرا این آقا می خواسته به من سم بدهد؟ من که او را نمی شناسم، با ایشان اختلافی نداشتم. پس دلیل آن چیست؟

با همین افکار از آزمایشگاه بیرون آمدم. وارد خانه شدم و روی مبل نشستم. در همین حین یک شب که خیلی شبیه خودم بود. در مقابلم ظاهر شد و گفت: سؤالهای زیادی داشتی، حالا پاسخت را گرفتی؟ گفتم: کدام سؤال؟ شب گفتم: اینکه چرا فرد رفته توی پوست آهو و خود را به کشتن داده گفتم: نه شب گفتم: به همان دلیل که تو می خواستی سم بخوری. گفتم: این دو چه ربطی با هم دارند؟ شب گفتم: افراد عاشق معمولاً کار عقلایی انجام نمی دهند. در ضمن گاهی کارهایی انجام می دهند، که باعث می شود، جان خود را از دست بدهند. یک نفر رفته توی پوست آهو جان خود را از دست داده، دیگری سر به بیابان گذاشته، تو هم داشتی مواد سمی می خوردی. فکر کردم و گفتم: من این حرف شما را قبول ندارم. این مقایسه خیلی مسخره است. شب گفتم: اتفاقاً موضوع شما مسخره تر است. گفتم: چرا؟ شب گفتم: کسی که رفته بود درون پوست آهو توسط معشوقه اش کشته شد ولی تو چه؟ گفتم: حتماً می گویی توسط یک رمال که از دنیا چیزی نفهمیده بود. شب گفتم: همینطور است. باز هم کار تو مسخره تر از دیگران است. اگر آنها کار خلاف عقلی را انجام دادند شاید سواد کافی نداشتند، ولی تو که ریاضیات که همان منطق و عقل است خوانده ای چرا مرتکب این کار شدی؟ گفتم: چه کاری؟ شب گفتم: آنها در راه رسیدن به معشوق، جان خود را فدا کرده بودند. ولی تو چه؟ گفتم: حتماً می گویی من به محض اینکه شنیدم عاشق شدم، داروی درد خود را از کسی طلب کردم که از این دنیا هیچ چیز نفهمیده بود. نزدیک بود همین فرد ما را به کشتن بدهد. شب گفتم: آن فردی که پوست آهو به تن کرده بود توسط معشوقه خود کشته شده بود. ولی تو توسط یک رمال جانت را از دست می دادی. در همین موقع شب من محو شد. بعد از چند دقیقه شب سناناز ظاهر شد و گفت: من تو را خیلی دوست دارم. من نمی توانم حتی کوچکترین ناراحتی تو را تحمل کنم. آخر دیوانگی هم حدی دارد. وقتی جاده آسفالت و وجود دارد، چرا رفتی توی خاکی؟ دکتر که راه حل بهتری پیشنهاد کرده بود. گفته بود که یک تلفن بزن. تلفن زدن که هزینه ای ندارد. چرا ایفندر پول خرج کردی؟ تازه نزدیک بود خودکشی هم کنی! مردم وقتی از همه جا ناامید می شوند سراغ رمال ها می روند. ولی تو که هیچ راهی را آزمایش نکردی؟ چرا سراغ رمال رفتی؟ بعد از گفتن این سخنان شب سناناز هم محو شد. ولی این کار یک تجربه خوب برای من داشت. فهمیدم چگونه رمال با قرار دادن یک برگه سفید روی شمع، نوشته روی آن بوجود می آورد. برای تکرار این تجربه، یک عدد پیاز را رنده کردم. سپس با آب پیاز روی یک برگه سفید چند کلمه نوشتم. برگه را گذاشتم تا خشک شود. وقتی روی آن نگاه می کردم نوشته ای نبود. سپس همین برگه را روی شعله آتش قرار دادم. با سوختن آب پیاز روی برگه، رنگ پیاز از سفیدی به سیاهی تبدیل می شد. در نتیجه نوشته ها ظاهر

می شد. تقارن زمانی برداشت من از کلمه عشق باعث شد که به ساناز در مورد عشق و عاشقی صحبت نکنم. چون من اول تابستان با ساناز آشنا شدم. در جستجوی نام ساناز بودم که دوباره نگاهم به کتابهای عشقی افتاد و آنها را از بالای کمد پایین آوردم. وقتی برادرم به من گفت، برو برای خودت همسری انتخاب کن، اواخر تابستان بود. در این زمان علاقه من و ساناز به حد کامل خود رسیده بود. وقتی که خواهرم گفت: می خواهم همسرت را ببینم، باید ساناز را به خواهرم نشان می دادم. چرا این کار را انجام ندادم به نظرم آن موقع نمی دانستم علاقه ام به ساناز همان عشق است. عاشق شده بودم ولی گفتم که حس عشق ندارم. همین برداشت انحرافی از عشق باعث شد تا کلی با دکتر جر و بحث کنم. یک موضوع که برایم جالب بود، این است که با همین برداشت انحرافی می توانستم عشق خودم با ساناز را توجیه کنم، ولی این کار را نمی کردم. چون من در تابستان وقتی دانشگاه ها تعطیل بود، عاشق شده بودم. ثنوری بیکاری باعث می شود تا افراد عاشق شوند، در مورد خودم هم صادق بود.

صدای شفا بخش

شنبه به سر کار خود رفتم. می خواستم همان ساعت هفت صبح زنگ بزنم. گفتم شاید نباشد. به هر حال با خود مبارزه سختی کردم تا توانستم ساعت ده صبح به او زنگ بزنم. وقتی شماره می گرفتم، انگار اعضای بدنم تحت کنترل نیست. نمی توانستم شماره بگیرم. احساس کردم که بدنم بسیار گرم شده است. با اینکه هوا بسیار خنک بود. عرق کردم. دستم بی حس شده بود. انگار توان حرکت از دستم سلب شده بود. به سختی توانستم شماره بگیرم. بالاخره ساناز گوشی تلفن را برداشت. گفت: الو انگار در پوست خود نمی گنجیدم. نمی توانستم جوابش را بدهم. اگر صحبتی نمی کردم شاید گوشی را قطع می کرد. دوباره گفت: الو نمی دانستم چه بگویم. بی اختیار گفتم: ساناز با خوشحالی تمام گفت: خودم هستم آقای سامان. گفتم: عید شما مبارک، صد سرال به این سالها. چکار می کنی؟ ساناز گفت: مشغول کار هستم. امسال کار ما خیلی زیاد است. گفتم: ایام عید به مسافرت هم رفتید؟ ساناز گفت: نه تعطیلات را کلاً سر کار بودم و کار می کردم. گفتم: دوباره به کلاس زبان می آیی؟ ساناز گفت: دیگر حوصله کلاس آمدن را ندارم قطعاً نمی آیم. کلاس ها خوب نیستند. گفتم: مگر کلاس خوب سراغ داری؟ اگر سراغ داری به ما هم بگو؛ تا برویم آنجا. ساناز گفت: کلاسهای موسسه کلبه زبان خوب است. گفتم: اگر شما می خواهید آنجا ثبت نام کنی من هم حاضرم بیایم آنجا. در همین حین ساناز گفت: با عرض معذرت کلری برایم پیش آمده که نمی توانم با شما بیشتر صحبت کنم. راستی کاری داشتی؟ گفتم: کار که زیاد دارم می خواستم تو را ببینم. ساناز گفت: خوب بعداً خداحافظی کردم و ساناز گوشی را قطع کرد. ناچاراً گوشی را در جای خود قرار دادم.

رؤیاهای راست

دکتر راست می گفت؛ چون بعد از صحبت کردن با ساناز حال خوب شده بود. دلشوره و بی قراری از من رخت بر بسته بود. دیگر دلشوره نداشتم. کاملاً شاد شدم. انگار این صدا تمام بیماری و گرفتاریهای مرا شفا داده است. دوباره مکالمه بین خود و ساناز را مرور کردم. سؤالات زیادی برایم مطرح شد. چرا ساناز جواب پیام کوتاه مرا نداد؟ این دو پیام را وقتی من برای ساناز فرستاده بودم که خوابهای عجیب و غریب دیده بودم. یکبار خواب دیدم که روز چهارشنبه سوری است. صدای انفجار مهیبی می آمد. آتش سوزی هم بود. احساس می کردم ساناز هم همانجایی است که صدا می آید. به طرف صدا دویدم. وقتی به نزدیکی آن رسیدم، دیدم ساناز از میان انبوهی دود بیرون آمد. وقتی مرا دید. با عصبانیت تمام گفت: تو در زمان عادی همیشه مرا سوار ماشینت می کردی. تا حالا کجا بودی؟ نزدیک بود زهره ترک بشوم. تو موقع سختی مرا تنها گذاشتی و رفتی. از خواب بیدار

شدم. با زبان انگلیسی یک پیام کوتاه برایش فرستادم. بدین مضمون چهار شنبه سوری به شما چگونه گذشت؟ چند روزی منتظر پاسخ این پیام بودم. ولی ساناز هیچ پیامی نفرستاد. یکبار دیگر خواب دیدم. داشتم از خیابانی عبور می کردم. ناگهان چشمم به یک پنجره افتاد که ساناز پشت آن بود. به او سلام کردم. ساناز جواب سلام را داد. به من گفت بیا کمکم کن. خانواده ام مسافرت رفته اند و من را تنها در خانه گذاشته اند. آنها در را بر روی من قفل کرده اند و من نمی توانم بیرون بیایم. بعد از این خواب هم پیام دوم را فرستادم و به زبان انگلیسی نوشتم: در ایام تعطیلات با خانواده ات چه می کنی؟ جواب این پیام هم نیامد. لذا فکر کردم شاید خارج کشور رفته و این خوابهای من درست نبوده است. ولی با این تلفن معلوم شد که خواب من درست بوده است. ساناز هیچ جا نرفته بود. در ایام تعطیلات سر کار حاضر بوده است. پس چرا پاسخ مرا نمی داده است؟ ملاقات در مطب بعد از ظهر یکشنبه به مطب دکتر رفتم. مطب دکتر در خیابانی خلوت بود. مطب را به راحتی پیدا کردم. راهنمای درون پله ها نشان می داد که مطب دکتر در طبقه دوم می باشد. از پله ها بالا رفتم. در زدم. سپس در را باز کردم. وارد مطب شدم. دکتر در پشت میز خود نشسته بود. با دیدن من از جای خود بلند شد و به استقبال آمد. دکتر گفت: بینم شیری یا روباه؟ به نظرم کار را با ساناز یکسره کردی و آمدی. چون خیلی بشاش بنظر می رسی. حتماً هم الان آمدی بگویی خیلی ممنون. گفتم: روباه که هیچ، باید بگویم ما سوسکیم. دکتر گفت: حرفهای چند پهلومی میزنم. من که نفهمیدم چه کردی؟ تماس گرفتی؟ چه گفتی؟ گفتم: تماس گرفتم، با او صحبت هم کردم. دکتر گفت: پس یک صد کیلویی شیرینی افتادیم. چرا دست خالی آمدی حداقل یک کیلو را حالا می آوردی، بقیه اش هم روزهای دیگر می خوردی. گفتم: اگر اجازه بدهید، بگویم چه شده؟ دکتر گفت: بگو و ساکت نشست. تمام مکالمه را به او گفتم. دکتر گفت: از اینکه دلشوره و بی قراری تو رفع شده خوشحالم. ولی از اینکه نتوانستی حرفت را بزنی متأسفم. حالا وقت هست. شاید برایش کاری پیش آمده. دفعه دیگر به او زنگ بزن و همه چیز را بگو. گفتم: دکتر باید به او چه چیزهایی بگویم؟ شروع و ختم کلام باید چی باشد؟ اینها را ساناز می داند. دکتر گفت: اول باید به ساناز بگویی که دوستش داری. بعدش ساناز باید بداند که تو عاشق او شده ای. باید به او بگویی که وقتی او را نمی بینی دلشوره و بی قراری به تو دست می دهد. و در انتها هم باید از او خواستگاری کنی. در انتها هم یک شیرینی کوچک هم به من بدهی. اگر عروسی گرفتی من را هم دعوت کن می خواهم برایت شادی کنم. گفتم: آقای دکتر! تا بحال به او نگفته ام که عاشق او شده ام. چون این را نمی دانستم. خواستگاری هم از او نکرده ام، چون از جواب احتمالی او بسیار می ترسیدم. ولی به او گفتم که دوستش دارم. به او گفتم، وقتی او را نمی بینم دچار دلشوره و بی قراری می شوم. دکتر گفت: تو هم آدم جالبی هستی؟ چطوری این حرفها را به او زدی ولی نفهمیدی که ازدواج کرده است یا نه؟ گفتم: خلاصه این حرفها را به او گفتم. پاسخی که من داد موجب شد تا این حرف را به شما بگویم. دکتر گفت: کی گفتی، او چه پاسخی داد؟ گفتم: اواخر ترم بود. بعد از تعطیلی کلاس، داشتیم کیف و کتابهایمان را جمع و جور می کردیم. ساناز گفت: ترم دیگر سر کلاس نخواهم آمد. چون این کلاس برایم مفید نیست. در ضمن کارم هم زیاد شده. دیگر نمی رسم کلاس بیایم. گفتم: این کار را نکن. تو باید بیایی کلاس. ساناز به من خیره شد. دیدم از جواب من کاملاً تعجب کرده است. وقتی تعجب او را دیدم، از او معذرت خواهی کردم. گفتم: باید ببخشید دست خودم نبود. نمی دانم چرا این پاسخ را دادم. به هر حال این موضوع به خود شما مربوط می شود که به کلاس بیایید یا نه. ساناز گفت: شما خیلی لطف دارید. اشکالی ندارد. خداحافظی کرد و رفت. باید همه چیز را به ساناز می گفتم. جلسه بعدی امتحان پایان ترم بود. بعد از امتحان، به ساناز گفتم می خواهم با شما بیشتر صحبت کنم. ایشان هم پذیرفت. از کلاس به خیابان آمدم. درب ماشین را باز کردم و به ساناز گفتم بفرماید. ایشان هم سوار ماشین شد. گفتم: از حرکتی که جلسه قبل انجام دادم معذرت می خواهم. اصلاً دست خودم نیست. این حرکت ناشی از علاقه شدیدی است که نسبت به شما دارم. ساناز گفت: اشکالی ندارد. مسئله مهمی نیست. گفتم: این تمام ماجرا نیست. دوست داشتن شما به نوعی متفاوت با دیگران است. بهتر است بگویم شما را آنقدر دوست دارم که وقتی شما را نمی بینم دچار نوعی دلشوره و بی قراری می شوم. وقتی گفتی که به کلاس نمی آیی، نمی دانستم با این دلشوره و بی قراری چه کنم

؟ ساناز گفت: خیلی ممنون؛ زیاد سخت نگیرید، بعد از چند وقت که همدیگر را نبینیم، خود بخود یکدیگر را فراموش می کنیم . مدتی بعد این موضوعات از یادش می رود. گفتم: فکر نمی کنم که بتوانم شما را فراموش کنم. پس لطف کن شماره تلفن خودت را بده تا با شما تماس بگیرم. ساناز گفت: اشکال ندارد. روی برگه ای کوچک شماره تلفن موبایلش را نوشت و به من داد. گفتم: پس شماره موبایل من را هم یادداشت کن. سپس شماره موبایل من را هم در دفتر یادداشت خود نوشت. دیگر نمی دانستم به او چه بگویم. چون همه چیز را گفته بودم. رفتار او کاملاً سرد بود. پاسخش نشانگر نوعی بی علاقه‌گی او به این موضوع بود. اصلاً من برایش مهم نبودم. شاید هم فکر می کرد دارم شوخی یا تعارف می کنم. ولی من کاملاً جدی بودم. تقریباً به مقصد ساناز رسیده بودیم. دیگر هیچ نگفتم. ترمز کردم. ساناز از ماشین پیاده شد. وقتی داشت پیاده می شد گفت: خیلی متشکرم و رفت. وقتی ساناز پیاده شد، روی این مکالمات با او خیلی فکر کردم. هرچه بود او نمی خواست در این مورد فکر کند. بر همین اساس، به شما گفتم شاید ایشان نخواهند با من زندگی مشترک تشکیل دهند. به هر حال من از زندگی خصوصی ساناز چیزی نمی دانم. در مورد ازدواج هم صحبت کردی دکتر گفت: از تو ناهار و شام و شیرینی نمی خواهم. نترس! بگو ببینم، ظاهر ساناز چه چیزی را نشان می داد؟ به هر حال خانم های همسر دار با خانم های مجرد متفاوت هستند. لحن صحبت و یا نوع برخورد آنها مشخص است. خانم هایی که همسر دارند، در میان سخنانشان از همسرشان هم صحبت می کنند. تو از صحبت های ساناز چه چیزی را فهمیدی؟ گفتم: ظاهر ساناز نشان می داد که مجرد است. چون حلقه در انگشتش نبود. وقتی از سرماخوردگیش پرسیدم. گفت: برادرش درجه کولر را زیاد کرده. حدس زدم که با پدر و مادرش زندگی می کند. احتمالش ضعیف است که این اواخر کسی به خواستگاریش آمده باشد. در این مورد چیزی نگفتم. چون اگر کسی به خواستگاریش می آمد، می گفت. دکتر گفت: پس باید شکمم را برای یک نهار و شام و شیرینی صابون بزنم. آیا در مورد ازدواج هم با او صحبت کردی؟ گفتم: یکبار سر کلاس، معلم زبان فرانسه از همه می پرسید: آرزوی شما چیست؟ وقتی معلم زبان این جمله را از ساناز پرسید. من گفتم آرزو دارد ازدواج کند. سپس پنج الی شش بچه داشته باشد. ساناز جواب داد: نخیر اینجور نیست. بلکه آرزو دارم، یک نویسنده بشوم. سپس رو به من کرد و گفت: ازدواج دیوانگی است و بچه آوردن هم حماقت محض است. دکتر گفت: در و تخته به یکدیگر می آیند. تو می ترسی شیرینی بدهی، او هم ازدواج را دیوانگی می داند. حالا بروید و با هم ازدواج کنید، حتماً نظرتان عوض می شود. مثلاً شما یک عروسی می گیری که یک هفته هر روز غذا و شیرینی به مردم می دهید. ساناز هم می گوید شوهر یعنی تمام دنیا. گفتم: من حاضرم شیرینی و شام و ناهار بدهم. از این نمی ترسم. ولی در باره ساناز چیزی نمی دانم. دکتر گفت: من روانشناسی خانم ها را خوب می دانم. گفتم: اگر ازدواج کند چه کار می کند؟ دکتر با حالتی تمسخر آمیز گفت: می گوید؛ شوهر یعنی همه چیز، همه چیز با شوهر معنی دار می شود. اگر یک لحظه شوهر نباشد. من هم نمی توانم باشم. بعد از این دکتر کمی خندید و گفت: شاید هم گفت شوهر یعنی الاغ که باید سوار آن شد و پیاده نشد. در اینصورت ازدواج دیوانگی که هیچ، بلکه عین سلامت عقل است. گفتم: دست شما درد نکند. حالا من را به چه چیزهایی تشبیه کردی؟ دکتر گفت: عجب حرفی زدم، نکند تو هم رم کنی و تن به ازدواج ندهی. در اینصورت شکم صابون زده ما چیزی گیرش نمی آید. دست کردم درون جیب و گفتم: این آبدارچی شما کجاست؟ بگو برو، شیرینی بخرد. تو که برای ما آبرو و حیثیت نگذاشتی. دکتر با بی علاقه‌گی تمام گفت: از این شیرینی ها که زیاد خورده ام. مزه ندارد. شیرینی وقتی مزه دارد، که چاشنی، خواستگاری، عقد و عروسی هم داشته باشد. آن هم عروسی دوست عزیزم سامان. گفتم: شیرینی، شیرینی است. چه فرقی دارد. دکتر گفت: خیلی فرق دارد. توی عروسی وقتی شیرینی می خورم. در همان حین شادی هم می کنم. پس بیماری های ناشی از بالا رفتن قند خون به سراغم نمی آید. ولی الآن که به من شیرینی بدهی، شاد که نیستم هیچ، بلکه ناراحت هم هستم. ممکن است شیرینی شما باعث شود قند خون من بالا برود. گفتم: تو هم خوب بلدی چگونه بهانه را تبدیل به یک بحث علمی کنی. ترس از پاسخ ساناز دکتر پرسید: گفتی که از خواستگاری کردن او می ترسیدی چرا؟ گفتم: زمستان شده بود. هوا خیلی سرد بود. رفت و آمد به آموزشگاه برایم سخت بود. بعد از کلاس، هوا بشدت سرد می

شد. می خواستم به کلاس بروم. ممکن بود سرمای سختی بخورم و خوب نشوم. چون من خیلی سرمای هستم. ولی نمی توانستم با حضور ساناز کلاس را ترک کنم. رفتم و یک ماشین خریدم. برای اولین بار که با ماشین به آموزشگاه زبان انگلیسی رفتم. بعد از کلاس به ساناز گفتم: ماشین دارم. اگر اجازه می فرمایید شما را تا جایی برسانم. ساناز گفت: خیلی ممنون آقای سامان شما خیلی لطف دارید. گفتم: چرا تعارف می کنید. بفرمایید تا شما را تا جایی برسانم. ساناز این بار با لحنی محکم تر گفت: تشکر آقای سامان. با این سخن ساناز، انگار تمامی وجودم فرو ریخت و تمام ساختمان بر سرم خراب شد. دیگر فکر کردن برایم سخت بود. نمی دانستم به کدام طرف بروم. انگار شیشه ای بودم که زیر سنگها خرد شده بودم. به ساناز گفتم: این پاسخت خیلی سنگین بود. ساناز هیچ پاسخی نداد. من از کلاس بیرون رفتم. چند روزی بود که اعصابم به هم ریخته بود. دیگر نمی توانستم بدرستی کار کنم. تا اینکه جلسه بعد ساناز را قبل از کلاس در راهرو آموزشگاه جلوی آبرسدکن دیدم. ساناز داشت از آبرسدکن آب بر می داشت. آهسته به او نزدیک شدم. سلام کردم. سپس گفتم: می بخشید. قصد جسارت به شما را نداشتم. چون به تازگی یک ماشینی خریده ام، می خواستم شما را تا یک جایی که خودتان مایلید برسانم. ساناز گفت: من که چیز بدی نگفتم. گفتم تشکر. چرا شما اینقدر نازک نارنجی هستید؟ توقع نداشتم شما اینطور عصبانی شوید. گفتم: به هر حال از شما معذرت می خواهم. بعدش چطور شد؟ دکتر پرسید: گفتمی که این اواخر ساناز سوار ماشین می شده. چطوری این مشکل حل شد؟ گفتم: یک روز بارانی بود. دانه های درشت باران به صورت دوش می بارید. سوار ماشین شدم. ماشین را روشن کردم و منتظر ماندم تا ساناز به کنار ماشین رسید. درب را باز کردم و گفتم بفرمایید. ساناز هم که بارانی و چتر نداشت پذیرفت و سوار ماشین شد. دکتر گفت: وقتی ساناز سوار ماشین شد می توانستی خیلی حرفها به او بزنی. گفتم: سعی کردم چیزی نگویم. چون برای اولین بار سوار ماشین شده بود. هر حرفی ممکن بود اوضاع را خرابتر کند. لذا ساکت ماندم تا ساناز چیزی بگوید. رفته رفته شدت بارش باران بیشتر می شد. من و ساناز در یک محیط کوچک که آن هم چیزی نبود جز یک ماشین پناه گرفته بودیم. نمی دانم در قلب ساناز چه می گذشت، ولی همین که من خودم را کنار ساناز نظاره گر باران می دیدم، بسیار لذت می بردم. وقتی باران می آید، ترافیک شهر هم بیشتر می شود. ماشین هم بکندی حرکت می کند. ابتدا همه چیز با سکوت برگزار شد. سپس ساناز سکوت را شکست و گفت: برای چه تحقیق انجام می دهید؟ تحقیق را برای آینده نگری انجام می دهند. وقتی قرار است برای بیست سال آینده و پانچ سال آینده برنامه ریزی شود باید تحقیقات لازم انجام گیرد. ابتدا وضعیت فعلی را بررسی می کنیم. سپس با توجه به تئوریاها آینده را پیش بینی می کنند. اگر ده الی بیست تحقیق که آینده را مشخص کرده اند کنار هم بگذارند می شود برای آینده برنامه ریزی کرد. ساناز گفت: وضعیت فعلی را چگونه بررسی می کنند؟ گفتم: برای اینکار مدیران قسمت های مختلف را برای جلسه دعوت می کنیم. آنها وضعیت فعلی را توضیح می دهند. مدیران، مشکلات و مسائل پیش روی ادارات خود را بهتر می دانند. آنها آینده مطلوب را نیز ترسیم می کنند. ما گفته های مدیران را در مورد گذشته، حال و آینده ثبت و ضبط می کنیم. ساناز گفت: تئوریاها و الگوهای ریاضی را چگونه در کنار هم قرار می دهید؟ گفتم: این کار را مطابق با اصول و روشهای تحقیق انجام می دهیم. ساناز گفت: با انجام دادن تحقیق، جامعه چه نفعی می برد؟ گفتم: با بررسی پیشینه تئوریاها و الگوهای ریاضی و انتخاب الگوی مناسب، می توان مشخص کرد که برای رسیدن به هدفی چه مقدار سرمایه، نیروی کار و سایر منابع باید مصرف شود. این تحقیقات را در کنار هم قرار می دهیم، تا برای آینده برنامه ای تدوین کنیم. اتومبیل به آهستگی حرکت می کرد. تا اینکه به یک بانک رسیدیم. ساناز گفت: من جلوی این بانک پیاده می شوم. خیلی ممنون. گفتم: کار مهمی انجام نداده ام، به هر حال بارانی بود. تشکر کرد و پیاده شد. صحبت های طولانی دکتر گفت: آیا بعد از آن هم ساناز سوار ماشین شد؟ بعد از آن چه صحبت هایی رد و بدل شد؟ گفتم: بار دیگر بعد از تمام شدن کلاس. ساناز گفت: شما کتاب گرامر را دارید؟ گفتم: کتاب گرامر را دارم. الآن روی میز کارم است. اگر می خواهید برویم تا کتاب را تقدیمتان کنم. ساناز قبول کرد. سوار ماشین من شد و بطرف محل کار من حرکت کردیم. دکتر گفت: این بار چه صحبت هایی کردید؟ گفتم: ابتدا سکوت کردیم. یک مقدار جلو تر رفتیم. چند نفر کنار

خیابان ایستاده بودند. آنها منتظر رسیدن تاکسی بودند، وقتی به نزدیکی آنها رسیدیم، هر کسی مقصدی را می گفت. از کنار آنها گذشتیم. گفتم: خوب شد. این ماشین ما مثل ماشین های کرایه است. شما هم هر وقتی خواستی سوار ماشین شوی. قبل از سوار شدن می گویی مستقیم. وقتی هم خواستی پیاده شوی یک عدد اسکناس پنجاه تومانی می گذاری روی داشبورد. در همین حین به محل کار من رسیدیم. گفتم می آیی در اتاقم، کتاب را بگیری؟ ساناز گفت: نه، من در ماشین می نشینم. شما بروید و کتاب را بیاورید. رفتم و کتاب را آوردم. کتاب را به ساناز دادم. ساناز تشکر کرد. می خواست از ماشین پیاده شود و برود. به ساناز گفتم: محل کار ما بد مسیر است. اجازه بده تا شما را بجایی که تاکسی یا اتوبوس وجود دارد برسانم. ساناز قبول کرد و دوباره سوار ماشین شد. به ساناز گفتم: از کلاس که تعطیل شدی، اولین مسیری که سوار ماشین می شدی، کجا بود؟ من شما را تا همانجا می رسانم. ساناز گفت: امروز با ماشین تا ایستگاه مترو آمدم، ماشینم را در پارکینگ مترو پارک کردم، سپس با مترو به محل کارم رفتم. گفتم: پس شما را تا پارکینگ مترو می برم. ساناز گفت: این یک نوع مزاحمت است. من نمی خواهم مزاحم شما شوم. گفتم: البته شما لطف کرده اید که سوار ماشین ما شده اید. با ماشین به سمت پارکینگ مترو حرکت کردم، از چند خیابان عبور کردیم. سر یک چهارراه صدای موتور ماشین عوض شد. با هر زحمتی بود ماشین را از چهارراه عبور دادم و سپس آنرا کنار خیابان پارک کردم. در همین حین ماشین خاموش شد. ساناز گفت: ماشین شما هم خراب شد. پس اگر اجازه می فرمایید، رفع زحمت نمایم. گفتم: برای ماشین مشکل خاصی پیش نیآمده است. آلا آن را درست می کنم و شما را به مقصد می رسانم. درب موتور را باز کردم. من و ساناز از ماشین پیاده شدیم. هردو نگاهی به موتور ماشین انداختیم. گفتم: به نظر می رسد این فیوز ماشین سوخته باشد. فیوز را از جای خود بیرون آوردم. درست حدس زده بودم. فیوز سوخته بود. ساناز گفت: حالا فیوز از کجا پیدا می کنید؟ گفتم: فیوز اضافی در داشبورد ماشین هست. رفتم فیوز جدیدی را آوردم و آنرا نصب کردم. سپس استارت زدم، ماشین دوباره روشن شد. درب موتور را بستم و به اتفاق ساناز دوباره سوار ماشین شدیم. ساناز گفت: خوب شد عیب ماشین را می دانستی. گفتم: معلوم است، چون من مکانیکی هم بلد هستم. ساناز گفت: مکانیکی را کی یاد گرفتی؟ گفتم: پدرم خیلی علاقه داشت من مکانیکی یاد بگیرم. لذا در دوران دبیرستان، تابستانها مرا به یک مغازه مکانیکی برد تا مکانیکی یاد بگیرم. ساناز گفت: اگر مکانیکی بلد نبودى الآن باید می رفتى مکانیک مى آوردى و کلی هم وقت شما تلف مى شد. معلوم نبود مکانیک بتواند عیب به این سادگی را برطرف کند؟ گفتم: به هر حال نباید برای کارهای ساده به این و آن مراجعه کرد. هر نفر باید کارهای ساده را خودش انجام دهد. ساناز گفت: ماشین من هم کلاچش صدا می دهد. گفتم: نگاهی هم به ماشین تو می کنم. مسیری که در آن حرکت می کردیم، سربالایی تندی بود. ماشین ما هم ناله کنان حرکت می کرد. این قسمت شهر علاوه بر سربالایی تند، محله افراد ثروتمند بود. خلاصه به پارکینگ مترو رسیدیم و به جایی که ساناز ماشینش را پارک کرده بود رفتیم. ساناز گفت: این ماشین من است. اینجا نگهدار. پیاده شدیم و بطرف ماشین ساناز رفتیم. ماشین قشنگی بود. ساناز در ماشین را باز کرد. گفتم: درب موتور را باز کن تا موتور ماشین را ببینم. ساناز درب موتور را باز کرد. گفتم: حالا ماشین را روشن کن و کلاچ را بگیر و بزن دنده عقب. ساناز هم این کار را کرد. صدایی که می گفت از ماشین بلند شد. گفتم: عیب ماشین را فهمیدم. ساناز پیاده شد و گفت: کجایش خراب است. گفتم: این پیچ تنظیم کلاچ را باید کمی سفت کرد. مشکل ماشینت حل می شود. سپس پیچ را سفت کردم. درب موتور را بستم و از ساناز خداحافظی کردم و رفتم. دکتر گفت: چطور شد که سوار شدن ماشین شما برای ساناز عادی شد؟ گفتم: روز بعد که ساناز سوار ماشین شد گفت: رفتار شما مانند پدر و برادرم می باشد. لذا موضوع دیگر برایش عادی شد. انواع عشق دکتر گفت: با این حرفهایی که زدی، معلوم می شود، باید خودم را برای رفتن به یک عروسی آماده کنم. چون ساناز به شما علاقه دارد. علاقه ایشان نیز مانند علاقه شما است. ساناز هم برای شما احترام خاصی قائل است. گفتم: حالا با این اوصاف ما هر دو عاشق شده ایم؟ دکتر گفت: بله عاشق شده اید. عشقی که شما به آن مبتلا شده اید یک نوع عشق حقیقی است. در این نوع عشق دو طرف برای یکدیگر احترام خاصی قائل هستند. و این احترام در بیشتر مواقع مانعی جهت نزدیکتر شدن عاشق و

معشوق به یکدیگر می شود. همانطوری که احترام بیش از حد شما به ساناز باعث می شده تا شما نتوانی در مورد عشق و عاشقی با ساناز صحبت کنی. یا اصلاً حرف زدن در این مورد را کوچک کردن ساناز می دانستی. گفتم: این حرفها را برای من گفتی، برای ساناز چه می گویی؟ دکتر گفت: در مورد ساناز هنوز چیزی نمی دانم. ولی از آنجایی که این نوع عشق اغلب دو طرفه است. حدس می زنم این احساس بصورت قوی تر در ساناز هم وجود داشته باشد. این مسئله باعث شده که او نتواند این حصار را بشکند و به شما نزدیک شود. کمتر اتفاق می افتد که این نوع عشق یک طرفه باشد. گفتم: آقای دکتر اگر عشق یک جاده دو طرفه باشد، حتماً در آن تصادف شاخ به شاخ رخ می دهد. من خیلی خودم را دوست دارم. پس اگر توی یک جاده یک طرفه بروم بهتر است. اینطوری شاید زنده بمانم. دکتر گفت: تصادف عاشقانه که بد نیست. گفتم: این تخصص شما برای این بوجود آمده که نگذارد در جاده عشق تصادف بوجود بیاید. دکتر گفت: شما همه چیز را با هم مخلوط می کنی؟ گفتم: من که مخلوط کن نیستم. شما دارید گل لگد می کنی. دکتر گفت: من از صحبت های شما چیزی نمی فهمم. زیر دیپلم حرف بزنی شاید حرفت را فهمیدیم. گفتم: یکی از موضوعات اصلی رشته تخصصی شما این است که به کسانی که عاشق شده اند کمک کنید تا آنها در حین عاشق شدن حوادثی را بوجود نیاورند. درست است؟ دکتر گفت: این درست است. اگر این درست نباشد. پس تو داری آب توی هاون می کوبی. گفتم: حرف من هم همین است. تو داری به من مشاوره می دهی که در این جاده عشق به مشکلی، تصادفی، شاخ به شاخی و یا حوادثی از این قبیل برخورد کنم. این را قبول داری؟ دکتر خندید و گفت: بغیر از تصادف شاخ به شاخ ما بقی را قبول دارم. همه سعی من هم این است که بجز تصادف شاخ به شاخ نباید تصادف دیگری در جاده عشق رخ دهد. پس توی اتوبان و یا جاده یک طرفه نباید بروی. یا توی جاده دوطرفه عشق می روی و یا هیچ... گفتم: حالا که من را داری توی جاده دوطرفه می بری از کجا معلوم که ساناز از طرف مقابل بیاید. دکتر گفت: اگر نیاید، که دلشوره تو تمامی ندارد. ولی فکر می کنم، او هم وارد این جاده بشود. گفتم: اگر اینطور است، آیا دلشوره و بی قراری گریبانگیر ساناز هم شده یا نه؟ دکتر گفت: حدس می زنم چون کار ساناز بگونه ای است که با ارباب رجوع زیاد سرو کار دارد، کمتر دچار دلشوره و بی قراری شود. گفتم: تا کی باید بنشینم توی جاده عشق تا ساناز وارد آن شود. شاید ساناز هیچ وقت وارد آن نشد. یا ساناز وارد جاده عشق شد ولی تصادفی رخ نداد. در این صورت تکلیف چیست؟ دکتر گفت: اگر فرضیاتم درست باشد، در صورتیکه ساناز به یک مرخصی یک یا دو هفته ای برود دلشوره و بی قراری شدیدتر از شما گریبانگیرش خواهد شد. در اینصورت حتماً وارد جاده عشق می شود. تو هم شیپور آماده باش را بصدا در بیاور. در اینصورت شیرینی ما یادت نرود؟ یا مثل آن برنامه تبلیغاتی پاک یادت نرود؟ گفتم: آقای دکتر انواع دیگر عشق چیست؟ دکتر گفت: عشق های زود گذر هستند. این نوع عشق ها معمولاً وقتی رخ می دهد که عاشق یا معشوق آرایش کرده و با لباس شیکی پوشیده باشد. این نوع عشق ها معمولاً یکطرفه است، که راه حل آسانی دارد. گفتم: چگونه راه حلی؟ دکتر گفت: آن راه حل ها فایده ای به حال تو ندارد. اگر آن کارها را انجام بدهی حالت بدتر می شود. آن موقع دیگر وارد جاده دو طرفه عشق نمی شوی می روی توی جاده خاکی که معلوم نیست چه اتفاقی بیفتد؟ پس نباید آن مطالب را بشنوی. این عشق تا پایان عمر گریبانگیر شماست. گفتم: آقای دکتر؛ من چطور می توانم این عشق را فراموش کنم؟ دکتر گفت: شما هیچ وقت یکدیگر را فراموش نخواهید کرد. این عشق تا پایان عمر گریبانگیر شماست. همانطور که یک دهاتی وقتی وارد شهر شد، دیگر به ولایت خود بر نمی گردد. این عشق هم وقتی وارد قلب شما شد، دیگر بیرون نمی رود. گفتم: آقای دکتر یعنی تا پایان عمر این دلشوره و بی قراری با من همراه است. اگر اینطور است که تا پایان عمر حتماً دیوانه خواهم شد. دکتر گفت: دلشوره و بی قراری را می توان تضعیف کرد. ولی هیچگاه نمی توانید یکدیگر را فراموش کنید. گفتم: دکتر پس چه کار کنم تا این دلشوره و بی قراری تضعیف شود؟ دکتر گفت: یکی همان تلفن زدن است. ولی این تلفن زدن را باید به تدریج کمتر و کمتر کنید. شاید بعد از گذشت زمان دلشوره و بی قراری کمتر و یا حتی از بین برود. گفتم: امیدوارم که این دلشوره و بی قراری از بین برود. دکتر گفت: چرا راه حل های سخت را انتخاب می کنید. بروید راه حل های شیرین و جذاب و لذت بخش را انتخاب کنید. گفتم: چه راه حلی؟ دکتر

گفت: تشکیل زندگی مشترک است. چون شما دو نفر برای یکدیگر احترام خاصی قائلید. با این حساساتی که بر شما حاکم است، رفتار و گفتار شما برای یکدیگر دوست داشتنی است. عاشق و معشوق شاید رفتاری را در مورد دیگران نپسندند ولی این رفتار برای طرف مقابل دوست داشتنی است. لذا زندگی برای آنها لذت بخش است. معمولاً کسانی که عاشق و معشوق بوده اند، با یکدیگر و یا با فاصله کمی از یکدیگر از دنیا رفته اند. گفتم: حتماً توی همان تصادف های عاشقانه باهم از دنیا می روند. دکتر گفت: از خدا می خواهم همه مشکلات شما حل شود. گفتم: آقای دکتر بعد از این من چه کنم؟ دکتر گفت: دوباره به ساناز زنگ بزن و سعی کن همه چیز را به او بگویی. دیگر اینکه سعی کن کار پر مشغله ای برای خود دست و پا کنی تا اوقات بیکاری تو را پر کند و دلشوره و بی قراریت کمتر شود. از دکتر تشکر کردم و سپس از مطب دکتر بیرون آمدم. با خودم گفتم بهتر است زمانی به ساناز زنگ بزنم که دچار بی قراری زیاد شوم. لذا بعد از دو هفته به ساناز تلفن کردم. من در این جلسه بحث با دکتر به مفهوم عام واژه عشق پی بردم. رابطه پدر و مادر، فوت غیر منتظره پدرم و تعریف خواهرم از عشق همه به یک چیز اشاره داشت. تماس بعدی شماره گرفتم، ساناز تلفن را برداشت. بعد از احوالپرسی به او گفتم: فکر می کردی که اگر تو را نبینم فراموش می کنم. ولی اینطور نیست. تو خانه ای در قلبم ساخته ای که قادر به خراب کردن آن نیستم. خیلی تلاش کردم ولی نتوانستم. ساناز گفت: شما خیلی لطف دارید. بعد از آن گفت: الان یک کار فوری برایم پیش آمده است. باید جایی بروم. به دنبالم آمده اند. شاید بعداً با شما صحبت کنم. گوشی را قطع کرد. تماس در حضور دکتر بعد از دو سه هفته، یک روز بعد از تدریس داشتم از دانشگاه خارج می شدم در حیاط دانشگاه به آقای روحبخش برخورد کردم. دکتر گفت: چه کردی؟ منتظر کارت دعوت تو هستم. خلاصه کی می خواهی شیرینی و شام بدهی، من که افسرده شدم از بس به یک مکان شاد نرفتم. برو عروسی کن، بگذار من هم یک دست برای تو بزنم. گفتم: می خواستم به ساناز همه چیز را بگویم ولی گوشی را قطع کرد و تماس بی نتیجه ماند. ولی این تماس هم برایم خوب بود چون دلشوره و بی قراری من را از بین برد. دکتر گفت: تلفن او را که داری یک زنگ بزن و سپس گوشی را به من بده تا من در این باره با او صحبت کنم. الان ساعت چهار است احتمالاً تعطیل شده و دارد به طرف خانه می رود. اگر او سوار ماشین شده باشد، بهترین موقع برای حرف زدن با اوست. شماره ساناز را گرفتم، ساناز گوشی را برداشت و گفت: الان در جلسه هستم، بعد از جلسه به شما زنگ می زنم و گوشی را قطع کرد. من و دکتر آن روز از ساعت چهار بعد از ظهر تا هفت و نیم در حیاط دانشگاه قدم زدیم و منتظر تلفن ساناز بودیم. ولی ساناز زنگ نزد. در همین حین با دکتر حرفهای زیادی زدیم به دکتر گفتم: حالا من چه کنم؟ دکتر گفت: اگر نتوانی با او تشکیل زندگی مشترک بدهی، تا موقعی که دلشوره و بی قراری به تو دست نداد به او زنگ نزن. مکالمات تلفن باید کوتاه باشد. در حد یک سلام علیک کوچک. در ضمن فاصله بین تلفن های تو باید بیشتر و بیشتر شود تا اینکه دلشوره تو کاملاً از بین برود. از آن به بعد دیگر دلشوره نخواهی داشت. گفتم: ممکن است، ساناز از من دلخور شده باشد. یا من کاری کرده باشم که او از من رنجیده خاطر شده باشد. روی این موضوع تلفن های من را قطع می کند. دکتر گفت: تا زمانی که با ساناز صحبت نکرده ام، نمی توانم قضاوتی داشته باشم. اگر مشکل لاینحلی نباشد. همانطور که در مورد سوار شدن ماشین بعد از مدتی موافقت کرد، در این مورد هم با گذشت زمان مسائل حل می شود. گفتم: اگر مشکل خاصی نباشد، چه اتفاقی می افتد؟ دکتر گفت: قبلاً گفتم چون مشغله کاری ساناز زیاد است، روی این موضوع فکر نمی کند. ولی به هر حال در زمان خودش دلشوره و بی قراری او بیشتر از تو خواهد شد. با این همه در هر شرایطی شما باید وقار و سنگینی خودت را حفظ کنی. اگر وقار و سنگینی شما نزد ساناز شکسته شود همه چیز از بین می رود.

گفتم: آقای دکتر عشق چیست؟ آیا همه گرفتار آن می شوند؟

دکتر گفت: تو در میان افرادی که عاشق شده اند و من آنها را دیده ام، عشق را خوب معنی کردی.

عشق یک مرحله تکاملی انسانها است. همه انسانها در طول زندگی خود عاشق می شوند. منشأ آن از طرف خداوند است، لذا نمی توان با آن مبارزه کرد و یا خود را باخت، بلکه باید با آن عاقلانه برخورد کرد.

البته عشق یعنی همان چیزی که شما گفتید. حالتی که انسان برای طرف مقابلش احترام خاصی قائل است. بطوریکه تمام چیزهایی که در طرف مقابلش می بیند، برای او دوست داشتنی است.

در ضمن دلبستگی او همانند دلبستگی به پدر و مادر در زمان کودکی است. بطوریکه نمی تواند از او جدا شود و یا بدون او هویت داشته باشد. البته از آنجایی که وادی عشق بالاتر از وادی عقل قرار می گیرد، لذا اعمال و رفتار عاشق و معشوق با یکدیگر بر اساس عقل انجام نمی گیرد. آنجایی که شخص خود را در پوست آهو می کند و بطرف معشوق می رود. شاید احتمال می داده که معشوقش تیری بطرفش پرتاب خواهد کرد، ولی این کار را می کند. چون همه اعمال معشوق برای عاشق دوست داشتنی است. این عمل عقلایی نیست ولی عاشقانه هست.

مشاوره با دکتر

به دکتر گفتم: این مشخص شد که عاشق و معشوق اعمال فراتر از عقل انجام می دهند. ولی مبنای گردش جهان بر عقل و منطق استوار است. پس اگر اعمالی خلاف عقل انجام گرفت باید جلوی آن را گرفت. اعمال خلاف عقل یک نوع بیماری و یا یک نوع جرم است.

دکتر گفت: درست است که اعمال عاشقانه بر اساس عقل پایه ریزی نشده است. ولی همین عمل باعث استحکام خانواده می شود. اگر زن و مردی بر اساس عقل با یکدیگر بخواهند زندگی کنند. بعد از چند وقت از هم جدا می شوند. چون اساس و بنیان خانواده بر عشق استوار است. استحکام خانواده ها، بر اساس گذشت و فداکاری بنا شده اند. این دو اصل گذشت و فداکاری نمی تواند مبنای عقلایی داشته باشد.

گفتم: هیچ کس اعمال و رفتار مرد و زن را که دارند برای یکدیگر فداکاری می کنند. رفتار غیر عقلایی فرض نمی کنند. ولی عاشق و معشوق قبل از ازدواج کارهایی می کنند که حادثه به بار می آورد.

دکتر گفت: البته ممکن است، عاشق و معشوق قبل از زندگی مشترک، دست به اعمالی بزنند که مشکل زا باشد در اینصورت کار ما روانشناسان شروع می شود. علم روانشناسی می تواند با این مسائل برخورد عقلایی کند و آنرا حل کند.

گفتم: چرا هرجا از عشق و عاشقی بحث می شود، این مسائل در مورد افراد کم سواد و بیکار مصداق پیدا می کند؟ هیچ جای داستانها نگفته فرد تحصیلکرده عاشق شده است؟

دکتر گفت: دیدی که عشق سراغ افراد تحصیلکرده هم آمد. ولی یک فرق بین افراد تحصیلکرده و بیسواد وجود دارد. افراد تحصیلکرده عشق را به زندگی بدل کرده اند. پس مشکلشان حل شده است. ولی گروه دوم که مسائل عشقی آنها تبدیل به داستان شده، نتوانسته اند این عشق را به زندگی تبدیل کنند. لذا می بینیم که زندگی خود را از دست داده اند. این داستانها نشان می دهد که نیروی محرکه عشق چقدر بیشتر از نیروی محرکه عقل است. پس کار روانشناسان نیز مشکل می شود.

گفتم: من که نتوانستم مشکلم را حل کنم.

دکتر گفت: مشکل شما حل می شود، نگران نباش.

گفتم: چطوری؟

دکتر گفت: اگر شما یک فرد تحصیلکرده نبودید شاید به فکر مشاوره با یک روانشناس نمی افتادید. در اینصورت مشکل عشقی شما بسیار حاد و پیچیده می شد. ولی با گفتگوی دوستانه ای که با یک روانشناس داشتی از حاد شدن موضوع جلوگیری شد. این را قبول داری یا نه؟

گفتم: بله آقای دکتر. از راهنمایی هایی که کردید بسیار سپاسگزارم.

در پایان جلسه، کلیه مسائل و موضوعات عشق برایم روشن شد. تعریف عشق این بود: عشق همان رابطه عاطفی شدید بین دختر و پسری است که می خواهند زندگی مشترکی تشکیل دهند. مسائل و مشکلاتی که داستان شده اند، استثنائاتی هستند، که عاشق و معشوق نتوانسته اند به یکدیگر برسند و یا اینکه مشکلات زیادی در راه رسیدن عاشق و معشوق وجود داشته است.

به گذشته خود مرور کردم. تئوری که می گفت؛ افراد عاشق کارهای غیر منطقی انجام می دهند. درست بود. من هم کار غیر منطقی انجام دادم ولی متوجه نبودم. وقتی ساناز سوار ماشین نشد، ناراحتی من بی مورد بود. ولی برخورد ساناز باعث شد به غیر منطقی بودن کارم فکر نکنم. ساناز گفت چرا اینقدر نازک نارنجی هستی؟ این جمله برایم مفهوم خاصی نداشت. ولی اگر می گفت: این کارت غیر منطقی است. شاید عشق خود را توجیه می کردم. این حادثه در اواخر آبان ماه اتفاق افتاد. ولی از کنار آن به راحتی گذشتم. خواهرم و برادرم هم در مورد ازدواج صحبتی نکردند. چون در این فصل آنها بیشتر به درس و مشق فرزندانیشان توجه می کردند.

دیگر به او تلفن نمی زنم

نگاهی به ساعت انداختم: وقت گذشته بود. حتماً برای ساناز کاری پیش آمده است. در نتیجه او هرگز به ما زنگ نخواهد زد.

گفتم: آقای دکتر تحقیقاً ایشان دیگر تماس نخواهند گرفت. فکر می کنم با توجه به مشغله کاری که ساناز دارد، تلفن زدن های ما نوعی مزاحمت برای ایشان باشد. من به خودم اجازه نمی دهم که به ایشان دوباره زنگ بزنم.

دکتر گفت: من هم می خواستم همین را بگویم. دو تلفن قبلی شما را در حین صحبت قطع کرده است. جواب تلفن سومی را هم نداد. شاید تلفن زدن شما برای ایشان مسئله ساز باشد. اگر تلفن زدن شما موجب می شود که ایشان دچار مشکل شود، بهتر است، به ایشان تلفن نکنی.

گفتم: حالا باید راه های دیگری برای کاهش دلشوره و بی قراری پیدا کنم.

را حل های سخت تر

دکتر گفت: راه حل های دیگر برای کاهش دلشوره و بی قراری کمی سخت تر است. ولی چاره ای نداری باید آن را مو به مو اجرا کنی.

اول: باید کلیه آثار و نشانه هایی که از ساناز بجا مانده، را نابود و یا از خود دور کنی. مثلاً اگر دست نوشته یا جزوه ای که یاد آور ساناز است، همراه خود داری، آنها را از خود دور کنی.

دوم: به مکان هایی که با ساناز ملاقات داشتی دیگر رفت و آمد نکنی. آموزشگاه زبان را باید عوض کنی. سعی کن به خیابان هایی که در آن جا با ساناز قدم می زدی دیگر نروی. تا خاطره او برای تو تازه نشود.

سوم: این اتومبیلی که با آن ساناز را به مقصد می رساندی، بفروشی، یا از خود دور کنی.

چهارم: شغل خود را عوض کنی، بطور موقت شغلی را انتخاب کنی که با مراجعین زیادی در تماس باشد. اگر می خواهی شغل خود را از دست ندهی حداقل برای شش ماه یا یک سال مرخصی بگیر و به کار دیگری مشغول شو.

پنجم: هر چند از قطع کردن تلفن های شما توسط ساناز چیزی نمی دانم. ولی این رفتار قطعاً نوعی توهین محسوب می شود. شما این رفتار را توهین به خود تلقی کن. پس هر وقت به یاد ساناز افتادی به یاد بیاور که ساناز به تو، توهین بزرگی کرده است.

ششم: زمانی که دچار استرش یا اضطراب و دلشوره می شوید اقدامات زیر را انجام دهید:

- درخواست کمک از دیگران در صورت نیاز

- مشغول شدن به انجام کاری ترجیحاً کار مورد علاقه مانند کتاب خواندن، باغبانی و ...

- صحبت کردن با دوستان و اقوام و دیدار با دوستان و آشنایان

- خارج شدن از خانه برای مدت کوتاه و یا قدم زدن در پارک

- ورزش کردن

انجام تمرینات آرام سازی:

در این تمرین، عضلات به ترتیب از سر به طرف پا یا برعکس سفت می شود ۱۰ تا ۱۵ ثانیه در این حالت نگه داشته و بعد به آرامی شل می شود. این سفت و شل شدن عضلات تاثیر خوبی بر آرامش ذهن می گذارد.

روش تمرینات آرام سازی

- ابتدا به یک مکان خلوت بروید، روی صندلی بنشینید و پشت خود را صاف نگه دارید . کف پاها را روی زمین بگذارید و دست ها را روی ران قرار دهید.

- ابروها را تا جایی که می توانید به طرف بالا بکشید و در این حالت نگه دارید و سپس به آهستگی رها کنید.

- چشم ها را محکم ببندید و پلک ها را روی هم فشار دهید و در این حالت نگه دارید. سپس به آهستگی چشم ها را باز کنید.

- زبان خود را به سقف دهان فشار دهید آن را چند ثانیه نگه دارید و سپس به آهستگی رها کنید.

- دندان های خود را به سقف دهان فشار دهید . آن را چند ثانیه نگه دارید و سپس به آهستگی رها کنید . در صورتی که دندان مصنوعی دارید این حرکت را انجام ندهید.

- لب ها را به هم فشار دهید و چروک کنید. چند ثانیه نگه دارید و سپس به آهستگی رها کنید

- شانه ها را بالا بکشید و سفت نگه دارید و سپس به آهستگی رها کنید

- دست راست را مشت کنید و ساعد را روی بازو خم کنید و محکم فشار دهید . در این حالت نگه دارید و سپس به آهستگی رها کنید. این حرکت را با دست چپ نیز انجام دهید. یک نفس عمیق بکشید و ریه خود را از هوا پر کنید و نفس خود را حبس کنید و در این حالت به شکم خود فشار آورید. سپس به آهستگی نفس خود را بیرون دهید و ریه را کاملاً خالی کنید

- کتف ها را تا جایی که می توانید به عقب ببرید و فشار دهید و در این حالت سفت نگه دارید، سپس به آرامی رها کنید

- پای راست را صاف نگه دارید و پنجه پا را به طرف بیرون بکشید و در این حالت نگه دارید . بعد پنجه پا را به طرف خود خم کنید و پا را سفت در این حالت نگه دارید. سپس به آهستگی پا را زمین بگذارید. این حرکت را با پای چپ تکرار کنید.

- زانوی راست را خم کنید و ران را تا جایی که می توانید بالا بیاورید و سفت نگه دارید، سپس به آهستگی پا را زمین بگذارید . این حرکت را با پای چپ تکرار کنید.

گفتم: خیلی ممنون از راهنمایی های شما. حال اگر اجازه می فرمایید از حضور شما مرخص شوم . امروز برای شما دزدسر زیادی درست کردم. چند ساعتی است که مزاحم شما شده ام.

دکتر گفت: اگر مشکل شما را حل نکنم پس باید چه کاری انجام دهم.

این کار شما؛ برای من خیلی جذاب بود. از شما می خواهم که دائماً با من در تماس باشید. این هم برای من و هم برای شما مفید است. اگر دوست داشتی، من را هم در جریان کارهایی که انجام می دهی قرار بدهید.

گفتم: حتماً آقای دکتر. راهنمایی های شما برای من خیلی مفید بود. دوباره شما را خواهم دید.

خداحافظی کردم و از دکتر جدا شدم و رفتم.

چطوری قلبم را شکستی؟

وقتی به خانه رسیدم، می خواستم، آثاری که از ساناز باقی مانده بود را نابود کنم . روی مبل نشستم و درون کیفم را بازرسی کردم. از ساناز تنها یک دست نوشته وجود داشت. آن هم عبارت بود از: شماره تلفن و اسم ساناز که روی کاغذ کوچکی نوشته شده بود. این دست نوشته درون کیف بود. آنرا بیرون آوردم.

به آن نگاهی کردم. چه خط زیبایی ! اسم و شماره تلفن ساناز. نمی توانستم آنرا از خود دور کنم. برگه را به سینه خود چسباندم. این کاغذ متعلق به کسی بود که در قلبم خانه ای ساخته بود. کسی که عاشق او شده بودم. این نوشته کسی بود که نمی توانستم او را فراموش کنم. او با تمام دختران و زنان دنیا فرق داشت.

خودم را سرزنش کردم. راستی ساناز چطور دختری بود؟ چرا فکر می کنم که « او از همه زنان و دختران محترم تر است »؟ این چه حرفی است که « اگر او نباشد من هم نمی توانم باشم »؟ تعبیر او وارد قلب من شده است بی معنی است. جمله « در قلبم خانه ای ساخت و از آن خانه رفت» مفهوم ندارد.

هرچه بود تمام شد. ساناز رفت. دیگر نمی توانم او را ببینم. نمی دانم کی وارد قلبم شد و در آن خانه ساخت و کی از آن خانه رفت؟ آیا او قلبم را شکست و رفت؟ و.....

ولی قلب من هنوز در سینه ام دارد کار می کند. پس چطوری او از آنجا رفت؟ نکند او هم مثل فرشته ها، بدون اجازه و بدون خرد کردن و پاره کردن قلبم، از آنجا رفت؟ آیا او فرشته بود؟ این را نمی دانم. چرا نتوانستم او را حفظ کنم؟ باید او را در قلب خود نگه می داشتم.

دستم را محکم به سینه ام فشار دادم. حس کردم، قلبم دارد ترک برمی دارد. انگار این کاغذ داشت از شکستن و فرو ریختن قلبم جلوگیری می کند. نمی توانستم این کاغذ را از روی سینه ام بردارم. در یک لحظه دستم شل شد.

در این زمان تپش قلبم زیاد شد. قلبم داشت از جای خود بیرون می زد.

قلبم می گفت: اگر با این کاغذ مرا محکم نگیری هر آینه متلاشی خواهم شد.

از حال رفتم.

وقتی به هوش آمدم ساعت حدود یازده شب بود. نمی دانم کی بیهوش شده بودم. ولی وقتی به خودم آمدم روی زمین دراز کشیده بودم. یادم می آید قبل از بیهوشی روی میل نشسته بودم.

عرق زیادی کرده بودم. دستم خیس خیس بود. کاغذ کوچک ما بین دست و سینه خیس کاملاً متلاشی شده بود.

ساناز؛ اسم و شماره تلفن را با یک روان نویس نوشته بود. لذا جوهرهای روی کاغذ کاملاً پخش شده بودند. نوشته ها دیگر قابل تشخیص نبود. این کاغذ دیگر چیزی را نشان نمی داد.

احساس کردم دارم آتش می گیرم. بدنم به شدت گرم شده بود. احساس تشنگی شدیدی به من دست داد. انگار تمام قلبم تخلیه شده است. توان برخاستن نداشتم. سرگیجه شدیدی به من دست داده بود. با هر مصیبتی که بود از جای خود برخاستم.

تلو تلو کنان به سمت یخچال رفتم. خودم را به یخچال تکیه دادم. چون هر آن، امکان داشت به زمین بخورم.

با سختی زیاد در یخچال را باز کردم. بطری آب را بیرون آوردم. در یخچال را بستم و با بطری آب در کنار یخچال نشستم.

شروع به نوشیدن آب کردم. نمی توانستم آب زیادی بنوشم. ولی تشنگی من هم شدید بود. لذا آب را جرعه جرعه می نوشیدم. هر جرعه آب باعث می شد تا کمی خنک تر شوم.

انگار داشتم روی آتش آب خنکی می ریختم. خنکی باعث می شد تا تسکین پیدا کنم. حال کمی بهتر شده بود.

بر خاستم و کولر را روشن کردم . شاید با خنکی هوا حالم بهتر شود . روبروی باد کولر نشستم . حالم داشت بهتر می شد . هر چه هوای خنک به بدنم می خورد، حالم بهتر می شد . روی مبلی که نشسته بودم به خواب فرو رفتم.

بیماری شدید

وقتی از خواب بیدار شدم، بشدت یخ کرده بودم، داشتم می لرزیدم.

ساعت حدود پنج و نیم صبح را نشان می داد . می خواستم بلند شوم و بروم کولر را خاموش کنم . احساس کردم تمام بدنم درد می کند. نمی توانستم از جایم تکان بخورم. به سختی بلند شدم و کولر را خاموش کردم.

تلفن را برداشتم. شماره تلفن برادرم را گرفتم. تلفن بیش از شش یا هفت بار بوق آزاد زد. انگار برادرم در خانه نبود. گوشی را سر جای خودش گذاشتم. بعد از چند دقیقه تلفن زنگ زد. تلفن را برداشتم. آنطرف تلفن، برادرم داشت صحبت می کرد.

برادرم گفت: حالت چطور است ؟ کاری داشتی ؟ من خواب بودم، تلفن زنگ زد. وقتی گوشی را برداشتم، تلفن را قطع کردی. شماره تو را روی تلفن دیدم، شماره گرفتم و زنگ زدم. کاری داشتی ؟

گفتم: حالم خوب نیست. اگر می توانی، بیا مرا تا یک مطب دکتر برسان.

بعد از نیم ساعت زنگ خانه بصدا درآمد . با هر سختی که بود برخاستم و خودم را به آیفون رساندم . گوشی را برداشتم . فقط شاسی را فشار دادم. درب حیاط باز شد . با هر زحمتی بود خودم را به درب آپارتمان رساندم و درب را باز کردم . دوباره برگشتم روی زمین و نشستم. برادرم دوان دوان خودش را به خانه رساند. پشت سر او خواهرم نیز آمد .

برادرم گفت: چه شده ؟

گفتم: حالم خوب بود. کمی عرق کرده بودم. کولر را روشن کردم و سپس به خواب رفتم . وقتی از خواب بیدار شدم تمام بدنم درد می کند و از سرما، دارم می لرزم.

خواهرم رفت، درب کمد را باز کرد. از کمد یکی از کت هایم را برداشت و آورد.

خواهرم گفت: سرمای سختی خورده ای. این کت را به تن کن تا کمتر از سرما بلرزی، کت را پوشیدم.

برادرم دستم را گرفت و گفت: بلند شو برویم بیمارستان

با هر سختی بود از زمین بلند شدم . با کمک برادرم از پله ها پایین رفتم.

در همین حین خواهرم گفت: سامان کلید خانه را برداشته ای؟

گفتم: نه. کلید ها روی میز است

خواهرم برگشت کلید ها را برداشت و درب آپارتمان را بست.

به در حیاط رسیدیم. برادرم درب حیاط را باز کرد و به بیرون خانه رفتیم. برادرم ماشینش را درست در خیابان پارک نکرده بود. لذا ماشین های عبوری بسختی از کنار ماشین برادرم رد می شدند.

برادرم درب جلوی ماشین را باز کرد و کمک کرد تا سوار ماشین شوم. خواهرم هم در قسمت عقب ماشین سوار شد. به سمت بیمارستان حرکت کردیم.

به بیمارستان که رسیدیم تقریباً ساعت شش و نیم را نشان می داد. دکتر و پرستارهای شیفت شب وسایل خود را جمع آوری می کردند که بروند خانه هایشان و افراد شیفت روز هم کم کم وارد بیمارستان می شدند. در قسمت پذیرش بیمارستان کسی نبود.

در بیمارستان

بعد از چند دقیقه، مسئول قسمت پذیرش بیمارستان آمد. برادرم رفت و فرمهای پذیرش را تکمیل کرد. خواهرم هم به من کمک کرد تا به اتاق یکی از پزشکان بروم. پزشک وقتی مرا دید، دستور بستری شدنم را صادر کرد. من در بیمارستان بستری شدم. در بیمارستان که بودم تلفنی به دکتر روحبخش زدم و به او ماجرای شب گذشته را گفتم. بعد از ظهر آقای دکتر روحبخش به عیادتم آمد.

دکتر گفت: شماره تلفن ساناز را به من بده تا به او تلفن بزنم و ماجرای تو را به او بگویم.

گفتم: متأسفانه دیگر شماره تلفن او را ندارم. شماره تلفن او دیشب از بین رفت.

دکتر گفت: عیبی ندارد.

گفتم: آقای دکتر تا بحال هرچه در مورد عشق و عاشقی مطلب خوانده ام. عاشق و معشوق موفق به خارج شدن از فضای عشق بدون دردسر و بیماری نشده اند. آیا موردی هم وجود داشته است که عاشق به هر دلیل نخواهد با معشوق زندگی کند و سپس حالش خوب شود.

دکتر گفت: بله وجود داشته است. می گویند گوهرشاد وقتی داشت مسجد گوهرشاد را می ساخت، هر روز برای سرکشی به سر ساختمان مسجد می رفت. در حین همین بازدیدها مورد توجه یکی از کارگرانی قرار گرفت که داشت برای بنای مسجد کار می کرد.

گفتم: گوهرشاد یک شاهزاده بوده، در داستانها نگفته اند که ایشان با یک کارگر ازدواج کرده است؟

دکتر گفت: گوهرشاد در آن زمان شوهر داشت و ازدواج کرده بود. وقتی متوجه رفتار کارگر شد، دیگر برای سرکشی به سر ساختمان مسجد نرفت.

گفتم: پس چه بلایی به سر کارگر آمد؟

دکتر گفت: بعد از چند روز به گوهرشاد گفتند، آن کارگر سخت بیمار شده است. گوهرشاد به بالین آن کارگر رفت. کارگر وقتی گوهرشاد را بر بالین خود دید حالش بهتر شد. گوهرشاد متوجه شد که این کارگر عاشق او شده است.

گفتم: گوهرشاد چه کار کرد؟

دکتر گفت: گوهرشاد به آن کارگر گفت: من می خواهم از شوهرم طلاق بگیرم و به تو شوهر کنم. در این مدت، من یک درخواست از تو دارم که باید آنرا انجام دهی.

کارگر گفت: هرچه بگویی انجام می دهم.

گوهرشاد گفت: از امروز به مدت چ هارماه و چند روزی که من از شوهرم طلاق می گیرم، تا با تو شوهر کنم، باید هر روز به مسجد بروی و نمازت را با جماعت بخوانی.

کارگر پذیرفت. کارگر به سر کار برگشت. او همیشه نمازش را اول وقت و با جماعت خواند. بعد از گذشت چهل روز متوجه شد که حالش خوب شده است. بطوریکه عشق گوهرشاد از دلش بیرون رفته است. برای گوهرشاد پیام فرستاد که من حالم خوب شده و شما هم از شوهر خود طلاق نگیرید.

گفتم: پس با انجام دادن کارهایی حالم خوب می شود؟

دکتر گفت: بله می شود.

تصمیم گرفتم از آن روز به بعد نمازم را اول وقت در مسجد با جماعت بخوانم. همان روز، وقت اذان به مسجد بیمارستان رفتم و نمازم را به جماعت خواندم.

دکتر روحبخش رفت و با پزشک معالج من صحبت هایی کرد. پزشک معالجم دستور داد تا من را بجای دیگری از بیمارستان ببرند. در ضمن داروهایم را عوض کرد. قبلاً مرا در اتاقی با یک تخت خواب بس تری کرده بودند، ولی حالا در اتاق سه تخت خوابه بودم.

شب، وقتی می خواستم بخوابم، چشمم را روی هم گذاشتم. دو نفری که با من هم اتاقی بودند، شروع کردند آهسته با هم صحبت کردن.

اولی گفت: امروز که می خواستم بروم دست و صورتم را بشویم. در راهرو دیدم خانمی دارد با دکتر در باره این هم اتاقی ما صحبت می کنند.

خانم گفت: آقای دکتر می بخشید، بیماری سامان چیست؟ برای مداوا، چه کار کنیم؟

دکتر گفت: شما چه نسبتی با این بیمار دارید؟

خانم گفت: من خواهرش هستم

دکتر گفت: ایشان همسر هم دارند؟

خانم گفت: خیر ندارند.

دکتر گفت: نامزد دارد؟ با او مشکلی ندارد؟

خانم گفت: تا جایی که من می دانم نامزدی ندارد.

دکتر گفت: بنظر می رسد این آقا عاشق شده باشد. این افسردگی ناشی از شکست در عشق است. احتمالاً برادر شما عاشق کسی شده است که جواب رد از او شنیده است. یا چیزی در این حد و حدود.

خانم گفت: من چیزی در این مورد نمی دانم. ولی ما چه کار کنیم؟

دکتر گفت: در این مورد چیزی به او نگوئید. چون ممکن است حالش بدتر شود. شما نباید او را تنها رها کنید. باید در مکانهای شلوغ باشد تا کمتر فکر کند. تا مادامی که حالش کاملاً خوب نشده، با او در مورد ازدواج حرفی نزنید. او باید بتواند بر مشکلش چیره شود. وقتی حالش خوب شد، هرچه سریتعتر ازدواج کند.

خانم گفت: خیلی ممنون از راهنمایی های شما.

دومی گفت: عجب، چه مرض هایی که تا بحال ندیده بودیم.

اولی گفت: حالا ما باید با او چه کنیم؟

دومی گفت: داروی دردش دست من می باشد. فردا حالش خوب می شود.

آنها هر دو خوابیدند و من هم خوابیدم

فردا صبح که بیدار شدم. با هم اتاقی های خود سلام علیک کردم.

آنها هم جواب مرا به گرمی دادند.

سپس شروع کردند از هر طرفی صحبت کردن.

اولی گفت: روزی یک مار عاشق دختر همسایه می شود. هر روز می رود بالای پشت بام و برای دختر همسایه دم تکان می دهد. مدتی می گذرد. مار طاقتش را از دست می دهد. از پشت بام هر جور شده پایین می آید و خود را به حیاط همسایه می رساند. ابتدا دمی برای دختر همسایه تکان می دهد. می دانید بعد چه می شود؟

گفتم: دختر همسایه از ترس مار فرار می کند.

اولی گفت: نه.

دومی گفت: اگر منظور از دختر همسایه، یک مار مؤنث باشد، پس دختر همسایه هم برای او دم تکان می دهد.

اولی گفت: نه

گفتم: پس چه شد ؟

گفت: مار که دید دختر همسایه هیچ تکانی نمی خورد. جلو تر رفت، خوب نگاه کرد. دید، این یک شلنگ است.

سه نفری خندیدیم.

دومی گفت: حالا من یک قصه بگویم

گفتم: بگو

دومی گفت: حیوانات یکسری صفات خوب دارند. می گویند انسانها هم باید صفات خوب آنها را داشته باشند. حالا شما بگو ببینم، یک دختر و پسر در موقع ازدواج چه صفاتی باید داشته باشند؟

گفتم: نمی دانم.

دومی گفت: دختر باید زیبا باشد مانند طاووس، با وفا باشد مانند سگ، مطیع باشد مانند گوسفند، نجیب باشد مانند اسب و با وقار باشد مانند آهو. حالا شما بگو که پسر باید چه صفاتی داشته باشد.

گفتم: نمی دانم

اولی گفت: شاید پسر باید قدرت داشته باشد مانند شیر، غیرت داشته باشد مانند خروس و الی آخر

دومی گفت: نه اینها درست نیست.

گفتم: پس چه صفاتی باید داشته باشد؟

دومی گفت: پسر خر باشد کافی است.

سه نفری خندیدیم.

آن روز تمام با این دو نفر گفتیم و خندیدیم.

روز سوم حالم بهتر شده بود. پزشک معالجم دستور داد تا از بیمارستان مرخص شوم. بعد از ساعتی خواهرم آمد و لباسهای مرا آورد. به اتفاق خواهرم به خانه رفتیم.

بعد از بیماری

وقتی وارد خانه شدم، خانه بسیار مرتب شده بود. از کاغذ پاره هم خبری نبود. خواهرم به طرف ضبط صوت رفت. یک نوار در آن گذاشت. ضبط را روشن کرد. صدای موزیک ملایمی پخش می شد.

خواهرم گفت: پزشک معالجت با من صحبت کرد. او گفت منشأ بیماری شما از یک نوع فشار عصبی ناشی شده است. نباید تنها باشی. سعی کن در محیط های شلوغ باشی. شغلت را عوض کن. شغل دیگری که با ارباب و رجوع بیشتری سرو کار داشته باشد، انتخاب کن. تنهایی؛ مال خداوند است و بس. انسانها نباید تنها باشند.

گفتم: دکتر نگفته که این ماشین را هم باید بفروشم.

خواهرم تعجب کرد و گفت: ولی این بیماری، چه ربطی به ماشین دارد؟

گفتم: نمی دانم شاید شما بتوانید برای آن رابطه ای درست کنید.

خواهرم گفت: من چیزی نمی دانم.

از آن روز به بعد خواهر و برادرم به من توجه خاصی داشتند. هر روز یکی از آنها مرا به خانه خود دعوت می کرد. در همین حین به بچه های خود دستور می دادند، تا می توانند سر به سر من بگذارند بچه ها هم از این دستورات سر پیچی نمی کردند.

یک روز که به خانه برادرم رفته بودم. برادرم گفت: من و همسرم می خواهیم به سفر حج عمره برویم. دو هفته ای در خانه نیستیم. اگر مشکلی نیست در این دو هفته شما مواظب بچه ها باشید. در ضمن بعد از دو هفته که از سفر برگشتیم، عده ای به

استقبال ما می آیند که باید از آنها پذیرایی شود. در مورد پذیرایی از استقبال کنندگان نیز، با تالار شهر آرزو صحبت کرده ام. پول تالار را پرداخت کرده ام. استقبال کنندگان و مدعوین را در تالار پذیرایی می کنیم. تالار گفته که میوه ها را باید خودتان بیاورید. لذا شما در روز بازگشت، میوه های لازم را خریداری می کنی و آنها را به تالار تحویل می دهی. در ضمن کارت های دعوت را نوشته ام. آنها را یک هفته قبل بین فامیل و دوستان توزیع می کنی.

برادرم یک پسر دارد به نام امید که در مقطع اول دبیرستان درس می خواند و یک دختر به نام الناز که در سال پنجم ابتدایی درس می خواند. حالا تابستان شده بود و هردو آنها در تعطیلات تابستان به سر می بردند.

برادرم به بچه های خود سپرده بودند که مبادا عموی خود را تنها بگذارید. چون ممکن است حالش بد شود. سعی کنید بیشتر با او صحبت و بازی کنید.

من هم آن مدت را مرخصی گرفتم و در خانه برادرم ماندم.

در این دو هفته دائم با بچه ها به گردش و تفریح می رفتم. آنها هم هیچ گاه کم نمی آوردند. دائم سربه سر من می گذاشتند.

تصادف شدید

یک روز سوار ماشین شدم تا به یکی از بوستانهای جنگلی خارج شهر بروم. وقتی سوار ماشین شدم. دائم فکر می کردم که ساناز در صندلی ماشین نشسته است. نمی توانستم به او نگاه کنم. انگار ساناز با من صحبت می کرد. حرفهای او را می شنیدم.

آری ساناز داشت با من حرف می زد. احساس کردم ساناز می گفت: من را خیلی کلافه کرده بودی. تو را خیلی دوست داشتم، ولی جرأت اینکه به شما بگویم دوست دارم، را نداشتم. این چه حالتی است که شما دارید؟ هر وقت با من صحبت می کردی سعی می کردم حرف بزنی. چرا؟ من از صحبت کردن با شما لذت می بردم ولی شما سعی می کردی با من صحبت نکنی. این حرکت را نوعی کم توجهی به خودم تلقی می کردم. گاهی حرفهایی می زدی که من نمی دانستم جوابت را چه بدهم! گفتم: من را دوست داری بطوریکه وقتی من را نمی بینی یک حالت بی قراری و دلشوره به شما دست می دهد. این حرفت یعنی چه؟ یعنی عاشق من شدی؟ یعنی می خواهی از من خواستگاری کنی؟ داشتی تعارف می کردی؟ داشتی معذرت خواهی می کردی؟ و...

از ناچاری گفتم: اگر نبینی فراموش می کنی. جواب دیگری نداشتم که به شما بدهم. نمی دانم باید چه می گفتم.

فکر می کردم ساناز در اتومبیل روی صندلی نشسته است، پس ساناز ادامه داد: طوری به من توجه می کردی انگار عاشق من هستی ولی دریغ از اینکه یک بار بگویی عاشقت هستم. آرزو بدل ماندم. رفتار شما با همه خوب بود، ولی بعضی وقت ها کارهایی می کردی که من ناراحت می شدم. وقتی به شما گفتم: تشکر، شما ناراحت شدید. ناراحتی شما برایم غیر قابل تحمل بود. این

ناراحتی باعث شد، نتوانم با شما به راحتی صحبت کنم. اصلاً رفتار و گفتار شما باعث شد، تا کلاس را ترک کنم و به کلاس نیایم. از یک طرف شما را دوست داشتم از طرف دیگر نمی توانستم با شما بصورت رک و پوست کنده صحبت کنم. وقتی نمی توانستم مشکلاتم را حل کنم، چاره ای نداشتم بجز اینکه شما را ترک کنم و بروم. باید شما را فراموش می کردم. راهی دیگر وجود نداشت. اگر می خواستم ادامه دهم. باید دائم با خودم می جنگیدم. نمی دانستم شما مجرد هستید یا متأهل؟ اگر مجرد هستید می توانم پیشنهاد ازدواج به شما بدهم یا نه؟ اصلاً به ازدواج هم فکر می کنید یا نه؟ و.....

تا در شهر بودم، و ماشین آهسته حرکت می کرد، برایم مشکلی پیش نیامد. ولی وقتی از شهر بیرون رفتم به یک جاده دو طرفه خارج شهر رسیدم. برایم جالب بود.

انگار این جاده برایم حرف تازه ای داشت. فکر کردم، به یاد تصادف شاخ به شاخ در جاده دو طرفه عشق افتادم. ولی نه! ساناز در کنار من نشسته است و از مقابل من نمی آید.

احساس کردم ساناز به من گفت: اگر من را دوست داری؟ این را رک و پوست کنده بگو. بگو که عاشقت شده ام. چرا این حرف را هیچ وقت نگفتی. تلفن هایت هم برایم ایجاد مزاحمت می کرد. راحت وقتی من گوشی تلفن را بر می داشتم، می گفתי عاشقت شده ام. اما هیچ وقت این حرف را نزدی. در همین حال ساناز با لحن محکم و با صدایی بلند تر گفت: چرا حرف دلت را نمی گویی؟

نگاهی به صندلی کناری انداختم، می خواستم پاسخ ساناز را بدهم. گفتم: می بخشی همه اش تقصیر من بود. چون چیزی نمی دانستم. این کار باعث شد تا دیگر به رانندگی ماشین توجه نکنم، در نتیجه ماشین از قسمت سمت راست جاده به سمت چپ جاده منحرف شود. نمی دانم چه شد؟ یک تصادف شاخ به شاخ با یک ماشینی که از طرف مقابل می آمد رخ داد. وقتی به هوش آمدم خودم را در بیمارستان دیدم. خواهرم در کنارم بود.

به خواهرم گفتم: چه شده است؟

خواهرم گفت: همه چیز به خیر گذشت.

گفتم: مگر قرار بود چگونه بگذرد؟

خواهرم گفت: حال همگی خوب است.

گفتم: یعنی چه؟

خواهرم گفت: تو با یک ماشین که از مقابلت می آمد تصادف کردی. ماشین تو کاملاً از بین رفت. ولی خدا را شکر می کنم که خودت سالم هستی.

گفتم: برای ماشین مقابل چه اتفاقی افتاده؟

خواهرم گفت: آنها هم سالم هستند. فقط تویی هوش شده بودی. دکتر گفت: به نظر می‌رسد شکستگی در جای از بدنش نباشد. اگر به هوش بیاید. نباید مشکل خاصی داشته باشد.

گفتم: فکر می‌کنم یک نفر دیگر هم توی ماشین من بود. حال او چطور است؟

خواهرم گفت: مگر تو تنها نبودی؟

گفتم: فکر می‌کنم یک نفر دیگر هم توی ماشین بود.

خواهرم گفت: اشتباه می‌کنی کسی نبوده است.

خودم را تکان دادم. دیدم دست و پاهایم سالم است. سعی کردم بنشینم. دیدم می‌توانم بنشینم. سپس با کمک یک نفر در بیمارستان از تخت پایین آمدم. دیدم حال خوب است.

خواهرم رفت و با پزشک معالجم برگشت.

پزشک معالجم مرا معاینه کرد و گفت: مشکل جدی نداری می‌توانی به خانه بروی.

به اتفاق خواهرم به خانه برادرم رفتیم.

وقتی به خانه رسیدم فکر می‌کردم سنا هم توی ماشین بوده. نکند مشکلی برایش پیش آمده و خواهرم دارد کتمان می‌کند. در نتیجه حالم بدتر شد. دلشوره و بی‌قراری دوباره به سراغم آمد. حالم اصلاً خوب نبود. برادرزاده‌هایم این را م‌توجه شده بودند. خیلی می‌ترسیدند که نکند حالم بدتر شود. دائم سعی می‌کردند با من حرف بزنند.

داروی درد

خواهرم وقتی دید افسرده هستم، گفت: باید با دکتر معالجت صحبت کنم.

گفتم: الآن خودم صحبت می‌کنم.

تلفن دکتر روحبخش را داشتم. شماره را گرفتم و دکتر روحبخش تلفن را برداشت. با او احوالپرسی کردم.

دکتر گفت: به نظر می‌رسد حالت خوب نباشد.

گفتم: دکتر امروز هم حالم بد شد. به دکتر تمام ماجرای امروز را گفتم.

دکتر گفت: برو به یکی از بوستانهایی که شهر بازی دارد و با بچه ها در آنجا والیبال یا فوتبال بازی کن

گفتم: حتماً آقای دکتر و تلفن را قطع کردم.

خواهرم گفت: فشار عصبی و تصادف برای تو مشکل زا شده است.

به اتفاق خواهرم، پسر خواهرم و برادر زاده هایم به بوستان رفتیم. یک توپ خریدم و با آنها والیبال بازی کردم. بعد از ساعتی خسته شدم.

به خانه برگشتیم. خیلی خسته بودم. در خانه خواهرم به خواب عمیقی فرو رفتم. بعد از اینکه از خواب بیدار شدم حالم خوب شده بود.

بعد از این اطرافیانم دیگر داروی درد من را فهمیده بودند. هرگاه احساس می کردند کمی افسرده هستم فوراً دست من را می گرفتند و به بوستان می بردند. آنجا هم با من تنیس یا والیبال بازی می کردند.

دیگر به بازگشت برادرم از حج عمره نزدیک می شدیم. برادرم تلفن کرد. او گفت هواپیمای ما فردا صبح ساعت هفت از مکه حرکت می کند و احتمالاً ساعت یازده هواپیما به آنجا می رسد.

به تالار رفتم تا هماهنگی های لازم را انجام بدهم.

مسئول تالار گفت: میوه ها باید قبل از ساعت هشت صبح در تالار باشد.

گفتم: ساعت هشت صبح که میوه فروشی باز نیست. میوه فروشی ها ساعت ده صبح به بعد کارشان را شروع می کنند.

مسئول تالار گفت: میوه را از میوه فروشیها نمی خرند. شما باید ساعت پنج صبح به میدان بروی. میدان میوه و تره بار در آن ساعت بلن هستند. میوه را تهیه می کنی و به آقا بهمن که یک وانت دارد تحویل می دهی. او خودش میوه را تحویل ما می دهد.

گفتم: حالا آقا بهمن را از کجا پیدا کنم:

مسئول تالار گفت: این شماره موبایل آقا بهمن است. به او زنگ بزنی و کارهایت را با او هماهنگ کن.

گفتم: خیلی خوب

شماره تلفن آقا بهمن را با موبایلم گرفتم.

گفتم: سلام آقا بهمن ما می خواهیم میوه برای تالار بیاوریم. آیا شما زحمت انتقال میوه ها از میدان میوه و تره بار به تالار شهر آرزو را می کشید؟

بهمن گفت: بله

گفتم: میوه ها را باید فردا ساعت هشت صبح تحویل تالار بدهم. فردا شما را باید کجا و در چه ساعتی ملاقات کنم؟

بهمن گفت: من ساعت ۵ صبح به شما زنگ می زنم. شما باید، خودت را فوری به میدان تره بار برسانی. آنجا میوه را بخری و آنرا بگذاری در وانت.

گفتم: خیلی خوب. فردا شما را می بینم.

بهمن ساعت یک ربع به پنج به خانه زنگ زد. من از خواب بیدار شدم. لباسم را پوشیدم سوار ماشین برادرم شدم و به طرف میدان تره بار حرکت کردم.

در حین رانندگی بهمین زنگ زد و گفت: من به میدان رسیده ام. شما کجا هستید.

گفتم: در راه هستم به محض اینکه به میدان رسیدم به شما زنگ می زنم

بعد از چند دقیقه به میدان رسیدم. موبایلم را از جیب بیرون آوردم. شماره بهمین بر روی دفتر یادداشت تلفن بود. لذا رفتم روی تلفن بهمین و گوشی را فعال کردم تا شماره گرفت.

بعد از سه بوق کوتاه تلفن را برداشت.

گفتم: آقا بهمین کجایی؟

یک خانم پشت تلفن با کمال تعجب گفت: آقا بهمین نداریم!

گفتم: من به من را می خواستم.

خانم گفت: اشتباه گرفته اید.

من هم تلفن را قطع کردم.

از ماشین پیاده شدم و به زیر نور یک چراغ خیابان رفتم. با خود گفتم چرا شماره را اشتباهی گرفتم؟

وقتی دقت کردم، دیدم، در قسمت یادداشت ها دو شماره وجود دارد. یکی شماره تلفن بهمین و دیگری شماره تلفن ساناز. شماره تلفن ساناز مربوط به زمانی بود که در حضور دکتر به ساناز زنگ زده بودم.

خرد شدن اعصاب

اعصابم خرد شد. چرا دوباره مزاحم سناز شدم؟

آن هم چه وقتی،

صبح خیلی زود که همه در خواب هستند.

حتماً مزاحم خواب او هم شده ام.

حالم خیلی بد شد.

موبایلم دوباره زنگ زد. بهمن بود.

بهمن گفت: به میدان رسیدی؟

گفتم: الان دم در هستم.

بهمن گفت: ماشین را همانجا پارک کن

ماشین را پارک کردم. بهمن هم با وانت رسید.

سوار ماشین بهمن شدم و وارد میدان میوه و تره بار شدیم.

نمی دانم میوه ها را چگونه خریداری کردم. فقط می دانم که اعصابم خرد شده بود.

میوه ها را روی وانت گذاشتیم.

بهمن من را تا دم در میدان آورد و گفت: این ماشین شما است نمی خواهی با ماشین خودت برگردی؟

گفتم: حالم خوب نیست. می ترسم تصادف کنم

بهمن گفت: باشد من تو را می رسانم.

با ماشین بهمن برگشتیم، میوه ها را تحویل تالار دادیم. بهمن من را تا درب خانه برادرم رساند.

زنگ در را زدم.

امید در را باز کرد.

امید گفت: عمو دوباره حالت بد شده است ؟

گفتم: شاید

امید گفت: ما نمی توانیم یک دقیقه هم شما را تنها بگذاریم؟

گفتم: باید بیشتر مواظب عموی خود باشید.

امید گفت: پس بیا کمی ورزش کنیم.

امید دستم را گرفت و شروع به دویدن در خیابان کرد و بطرف بوستان رفتیم

بعد از چند دقیقه خسته شدم. برگشتیم به خانه

خواهرم نیز به خانه برادرم آمده بود. داشت آنجا را مرتب می کرد.

خواهرم گفت: چه شده است ؟

گفتم: نمی دانم چرا دوباره حالم بد شده است. ضمناً ماشین را در میدان تره بار رها کردم و آمدم

خواهرم گفت: درست حدس زده بودم، نباید به مکانهای مخروبه و زشت رفت و آمد کنی.

گفتم: شاید.

استقبال از حجاج

خواهرم به آژانس زنگ زد. بعد از چند دقیقه راننده آژانس زنگ در را زد. همگی رفتیم سوار ماشین آژانس شدیم.

خواهرم گفت: می رویم میدان میوه و تره بار

راننده هم ما را برد میدان میوه و تره بار، به نزدیکی ماشین که رسیدیم به راننده گفتم: همین جا پیاده می شویم.

راننده ماشین را نگه داشت و ما هم پیاده شدیم و رفتیم سوار ماشین برادرم شدیم

این بار دیگر خواهرم رانندگی می‌کند.

به محوطه فرودگاه که رسیدیم. خواهرم گفت تقریباً یک ساعتی زود رسیده ایم.

امید گفت: عمو بیا در محوطه چمن فرودگاه والیبال بازی کنیم

پذیرفتم و با امید والیبال بازی کردیم.

حالم کم‌کم داشت بهتر می‌شد. وقتی برادرم و همسر او را دیدم. با برادرم روبوسی کردم. زیارت قبول به او گفتم. با همسر برادرم هم سلام علیک و زیارت قبول گفتم. حالم تقریباً خوب شده بود.

به قسمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم. وقتی برادرم و همسرش به جمع ما اضافه شدند. جا کم آوردیم. لذا الناز روی پای برادرم نشست.

خواهرم پشت فرمان و من هم کنار او بلپسرش نشسته بودیم.

الناز به برادرم گفت: بابا، عمو یک مریضی گرفته که باید نماز را در مسجد با جماعت بخواند و دوی دردش هم بازی تنیس، والیبال و اینجور چیزها است. هر موقع عمو حالش بد می‌شود باید با او والیبال و تنیس بازی کرد

امروز هم حال عمو خراب شده بود. امید او را برد در محوطه فرودگاه والیبال بازی کرد. حالا حالش خوب شده است.

پسر خواهرم که بغل من نشسته بود گفت: مامانم می‌گوید که هر وقت دایی ام تنها باشد حالش بد می‌شود. نباید دایی ام تنها باشد. همیشه باید یکنفر با او صحبت کند.

آن روز و دو سه روز بعد از آن افراد زیادی به دیدن برادرم می‌آمدند. لذا کمتر حالم بد می‌شد. ولی به هر حال دو شب نتوانستم بخوابم.

پاک کردن آخرین اثر

تصمیم گرفتم حداقل به ساناز دوباره زنگ بزنم و از او معذرت خواهی کنم. شاید اعصابم تسکین یابد.

با خودم گفتم: اصلاً تلفن زدن های من برای او نوعی مزاحمت تلقی می‌شود. اگر بخوام دوباره زنگ بزنم، این هم می‌شود یک مزاحمت جدید.

لذا تصمیم گرفتم که دیگر زنگ نزنم.

گوشی موبایل را برداشتم و شماره تلفن ساناز را از گوشی موبایل پاک کردم.

مراسم استقبال و پذیرایی بازگشت برادرم از مکه باعث شد، پاک کردن شماره تلفن ساناز از موبایل، کمتر برایم مشکل ساز باشد.

برادرم بعد از بازگشت از مکه یک هفته مرخصی داشت . در طی این یک هفته دائم خودش و فرزندانش مواظب من بودند تا حالم بد نشود.

سه شنبه بود. برادرم به من گفت برای اینکه بیماری تو کاملاً خوب بشود بهتر است، امروز به مسجد جمکران برویم. اگر آنجا برای رفع بیماریت دعا کنی حتماً خوب می شوی. من و بقیه هم برای تو دعا می کنیم.

پذیرفتم. به مسجد جمکران در قم رفتم . آنجا دو رکعت نماز خواندم و از امام عصر خواستم که هر چه سریعتر از شر این بیماری راحت شوم. در ضمن هر خیری که قرار است به من برسد، زودتر نصیبم شود.

از آن به بعد دیگر حالم بد نشد.

دیدار دوباره با ساناز

ساناز را کاملاً فراموش نکرده بودم . ولی دیگر برای ساناز حالم بد نمی شد . فصل تابستان بود. دانشگاه ها تعطیل بود . به مرکز تحقیقاتی هم نمی رفتم.

برادرم یک کار خوب پیدا کرد. کارم این بود که در یک باشگاه ورزشی برای تابستان مشغول به کار شوم . چون با انجام ورزش، کمتر به تنهایی و ساناز فکر می کردم. لذا روز بروز حالم بهتر می شد.

تا اینکه یک روز موبایلم زنگ زد.

گفتم: بفرمایید

گفت: آقای سامان

گفتم: خودم هستم

گفت: من از آموزشگاه علم و دانش زنگ می زنم . یک دوره آمادگی کارشناسی ارشد برگزار شده . اگر شما مایل هستید . زحمت تدریس ریاضیات آن را بکشید.

گفتم: باشد، راستی کلاسها در چه روزهایی برگزار می شود.

گفت: از همین پنج شنبه، کلاسها روزهای پنج شنبه و جمعه برگزار می شود. کلاس شما پنج شنبه صبح از ساعت ۹ الی ۱۲ می باشد.

گفتم: باشد به کلاس می آیم.

روز پنج شنبه به آموزشگاه علم و دانش رفتم. وارد دفتر شدم. از دفتر دار در مورد کلاس خودم سؤال کردم.

مسئول کلاسها گفت: کلاس شما طبقه سوم، اتاق ۳۰۸ می باشد. الآن دانشجویان منتظر شما هستند.

از پله ها بالا رفتم به طبقه سوم رسیدم. وارد راهرو شدم. در همین حین خانمی به من نزدیک شد و سلام کرد.

جواب سلام را دادم.

نگاهی به این خانم انداختم. باور کردنی نبود. این خانم همان ساناز بود.

خیلی خوشحال شدم. دیگر در پوست خود نمی گنجیدم. نمی دانستم باید چه بگویم. بی اختیار گفتم: شما کجا؟ اینجا کجا؟ چطوری اینجا آمدی؟

چهره ساناز از خوشحالی سرخ شده بود. در حالی که تبسمی حاکی از شادی بر لب داشت گفت: در آزمون کارشناسی ارشد شرکت کرده ام. دیدم این آموزشگاه کلاسهای آمادگی آزمون کارشناسی ارشد را گذاشته است. آمدم در این کلاسها ثبت نام کردم.

گفتم: کار خوبی کردی. هرچه بیشتر درس بخوانی بهتر است. حالا بگو چرا اینجا ایستاده ای

ساناز گفت: روی تابلو اسم اساتید و کلاسها نوشته شده بود. دیدم امروز با شما کلاس دارم. اول فکر کردم شاید تشابه اسمی باشد. ولی الآن که شما را دیدم خیلی خوشحال شدم.

دوست داشتم با ساناز بیشتر صحبت کنم ولی باید به کلاس می رفتم. به ناچار گفتم: کلاس کجا تشکیل می شود؟

ساناز با انگشت خود کلاس را نشان داد و گفت: اینجا کلاس تشکیل می شود.

به در کلاس رسیدیم. به ساناز گفتم: حرفهای زیادی دارم که باید با شما در میان بگذارم.

ساناز گفت: این چند وقت در کلاس شما هستم. پس وقت برای حرف زدن زیاد است.

گفتم: بفرمایید وارد کلاس شوید.

ساناز کنار کشید و گفت شما بفرمایید.

وارد کلاس شدم و ساناز هم بعد از من وارد کلاس شد . خیلی خوشحال شده بودم که دوباره ساناز را می دیدم . در پوست خود نمی گنجیدم. نمی دانستم در کلاس چه بگویم

دانشجویان هنوز سر جای خود قرار نگرفته بودند. لذا سر خود را پایین انداختم و سعی کردم بر اعصاب خود مسلط شوم . بعد از چند دقیقه، سکوت بر کلاس حاکم شد. سرم را بالا گرفتم و درس را شروع کردم.

درس را سر وقت خود تمام کردم . کلاس را ترک کردم و آهسته به طرف دفتر حرکت کردم. شاید ساناز بیاید و به من برسد و با یکدیگر صحبت کنیم . راهرو شلوغ بود. از پله ها پایین رفتم . منتظر رسیدن ساناز بودم . نمی توانستم اطراف خود را نگاه کنم . به درب دفتر رسیدم ولی ساناز به من نرسید و با من صحبت نکرد.

رفتم به دفتر، وسایلم را به دفتردار تحویل دادم.

دفتر دار گفت: کلاس خوب بود؟

گفتم: خیلی خوب بود.

دفتر دار گفت: بفرمایید بنشینید تا برای شما چای بیاورند.

گفتم: خیلی ممنون. امروز کار دارم باید زودتر بروم

برگشتم و از دفتر خارج شدم. این بار نگاهی به دانشجویان انداختم تا ساناز را پیدا کنم. ولی ساناز در میان آنها نبود.

با خود گفتم شاید ساناز بیرون آموزشگاه منتظر من ایستاده است.

خود را به بیرون آموزشگاه رساندم . ولی ساناز آنجا هم نبود . برگشتم دوباره حیاط آموزشگاه را واری کردم ولی اثری از ساناز نبود.

باید همه چیز را می نوشتم

برگشتم و سوار ماشین شدم و به طرف خانه حرکت کردم.

با خود گفتم: این ساناز هم مثل فرشته ها می ماند، در یک چشم بهم زدن زغیب می شود . چطور من نمی توانم با او صحبت کنم. در این افکار بودم که فکر خوبی به نظرم رسید. با خود گفتم: من یک نویسنده هستم پس تمام اتفاقات را می نویسم و آن را به ساناز می دهم. و به او می گویم که باید به این مطالب پاسخ دهد.

ساعت یک بعد از ظهر به خانه رسیدم . ناهار را خوردم و نماز را خواندم . سپس شروع به نوشتن کردم . وقتی بخودم آمدم دیدم حدود ۸۰ صفحه مطلب نوشته ام. الآن ساعت یازده شب است.

ولی من پنج شنبه دیگر با ساناز کلاس داشتم . صبح شنبه کل مطالب را به یک ماشین نویس دادم تا برایم تایپ کند . ماشین نویس مطالب را دو روزه تایپ کرد و روز دوشنبه مطالب را به من عودت داد

ماشین نویس گفت: این پیش نویس را شما بگیرید. اصلاحات لازم را انجام دهید و به من برگردانید تا پرینت نهایی بگیرم.

تشکر کردم و شروع به خواندن آن کردم . کمتر غلط تایپی داشت . اصلاحات را انجام دادم و یک ساعت بعد آنرا به خانم ماشین نویس برگرداندم. ماشین نویس هم اصلاحات را انجام داد. سپس پرینت نهایی گرفت و آنرا به من داد.

از روی آن سه نسخه کپی گرفتم.

یک نسخه برای خودم، یک نسخه برای ساناز و یک نسخه هم برای دکتر روجبخش . سپس حرکت کردم و برای دیدن دکتر روجبخش به مطبخ رفتم.

وارد مطب دکتر شدم. با دکتر سلام علیک کردم. سپس برگه ها را از کیفم بیرون آوردم و روی میز دکتر روجبخش گذاشتم.

وقتی آقای دکتر روجبخش برگه ها را دید. گفت: این مقاله است ؟ داستان است ؟ چیست ؟

گفتم: ساناز را دوباره می توانم ببینم. او را پنج شنبه در سر کلاس دیدم. سپس همه وقایع پنج شنبه را تعریف کردم. این برگه ها هم سرگذشت خودم است که برای ساناز نوشته ام، تا همه چیز را به ساناز گفته باشم

دکتر شروع به خواندن مطالب نمود. بعد از خواندن نصف مطالب گفت: داستان نویس خوبی هستی. بزمن به تخته و با دستش محکم کوبید روی میز.

گفتم: این که داستان نیست. همه موضوعاتی است که طبق فرمایش شما باید به اطلاع ساناز برسد.

دکتر با ولع تمام مطالب را خواند و سپس گفت: این کار را حتماً انجام بده. ولی جواب ساناز را هم بگیر به آخر آن اضافه کن. سپس می شود یک داستان عشقی کوتاه. گفتم: من قبلاً می خواستم داستان عشقی بنویسم ولی نمی توانستم

دکتر گفت: چه بخوای، چه نخواهی این یک داستان عشقی کوتاه است. جوابیه ساناز را هم به آن اضافه کن و آنرا چاپ کن. داستان جذاب و خوبی است.

گفتم: پیشنهاد خوبی است. شاید این کار را کردم.

دکتر گفت: حتماً این کار را انجام بده. چون هم عشق را خوب توضیح داده ای و هم راه های برخورد با کسانی که عاشق شده اند را توضیح داده ای. این کتاب می تواند آموزنده هم باشد.

گفتم: آقای دکتر؛ دارید زیادی از من تعریف می کنید.

دکتر گفت: این تعریف نیست واقعی است که باید آنرا پذیرفت.

پس از آن خداحافظی کردم و از دفتر دکتر رفتم

متوجه نبودی

پنج شنبه صبح دوباره به آموزشگاه رفتم.

وارد حیاط آموزشگاه شدم دیدم ساناز روی نیمکت درون حیاط آموزشگاه نشسته است. تا من را دید برخاست. به طرفم آمد و سلام کرد.

گفتم: سلام. من می خواستم بعد از کلاس با شما حرف بزنم ولی شما مثل فرشته ها غیب شدید.

ساناز خندید و گفت: من هم می خواستم با شما صحبت کنم. از کلاس که خارج شدید، همراه شما بودم، تا به دفتر رسیدید. وارد دفتر که شدم من در دفتر ایستاده بودم. حین صحبت شما با دفتر دار. با خودم گفتم خوب نیست اینجا بمانم. بهتر است دم در منتظر شما باشم.

دم در رفتم. نگاهی به اطراف انداختم، ماشین شما را چند متر عقب تر پارک شده دیدم بطرف ماشین رفتم.

دیدم شما از در بیرون آمدید. ولی دائم به پشت سر خود نگاه می کنید. انگار متوجه من نشدید. بدتر اینکه سوار یک ماشین دیگر شدید و رفتید. بعد که به ماشین نگاه کردم. متوجه شدم این ماشین شبیه ماشین قبلی شما است. ولی همان ماشین نیست. چون درون آن فرق داشت. راستی ماشین را چکار کردی؟ ماشین جدید مبارک باشد.

گفتم: داشتم پی شما می گشتم. وقتی از کلاس خارج شدم منتظر بودم شما به من برسید و صحبت کنید ولی شما را ندیدم. به هر حال می بخشید. با ماشین قبلی تصادف کردم و آن ماشین از بین رفت.

دست کردم درون کیفم و نوشته ها را بیرون آوردم.

گفتم: خانم ساناز این داستان مصائب و مشکلات من بعد از رفتن شما است. تقریباً همه مطالب را نوشته ام. آنرا به دقت مطالعه کنید. سپس پاسخ را بدهید.

ساناز برگه ها را گرفت و در کلاسور خود گذاشت. گفت حتماً آنرا به دقت می خوانم. سپس از پله ها بالا رفتیم و وارد کلاس شدیم.

صحبت های جدی

بعد از کلاس وقتی از پله ها پایین می آمدم ساناز به من رسید گفت: آقای سامان اینجا هستم. من را می بینید یا نه؟

گفتم: الان شما را می بینم. خوب شد. چون بعد از کلاس می توانم با شما صحبت کنم.

قدم زنان به خارج آموزشگاه رفتیم. گفتم: ماشین آورده ای یا شما را تا جایی برسانم

ساناز گفت: اگر عصبانی نمی شوید، ماشین آورده ام.

گفتم: چرا عصبانی بشوم، اتفاقاً کار خوبی کردی که ماشین آورده ای.

ساناز گفت: یادت می آید یکبار به شما گفتم تشکر، شما گفتید این پاسخت خیلی سنگین بود و عصبانی شدی و رفتی.

گفتم: آن دفعه من عصبانی نشدم بلکه ابتدا شکسته و سپس خرد شدم. انگار شیشه ای بودم که زیر سنگها خرد می شود.

ساناز گفت: حرفهای رمانتیک می زنی که متوجه صحبت های شما نشویم. شاید هم سخنان شما کلاس بالا است و ما چیزی از آن نمی فهمیم.

گفتم: به هر حال من عصبانی نشده بودم. این مطالب را در آن برگه ها توضیح داده ام. شما لطف کنید و به آن پاسخ بدهید.

ساناز گفت: حتماً این کار را می کنم.

با ساناز خداحافظی کردم. هر کدام سوار ماشین خود شدیم و رفتیم.

بحث ازدواج

یک روز که به خانه خواهرم رفته بودم. خواهرم گفت: اگر خدا بخواهد دیگر حالت خوب شده است.

گفتم: حالم خوب است.

خواهرم گفت: یک حرفی را قبلاً به تو گفتیم، در باره آن چه کردی؟

گفتم: کدام حرف؟

خواهرم گفت: تو قول داده بودی که یک همسر مناسب برای خودت پیدا کنی و اگر نتوانستی ما این کار را برای تو انجام بدهیم.

گفتم: یک کارهایی کرده ام ولی هنوز به نتیجه نرسیده ام.

خواهرم شاد شد و گفت: چه کاری کردی، بگو من هم بدانم. می خواهم در اسرع وقت همسرت را ببینم.

دست کردم در کیفم و نوشته ها را بیرون آوردم، به خواهرم گفتم: این مطالب را برای خانمی نوشته ام. قرار است، او اینها را بخواند و پاسخم را بدهد.

خواهرم گفت: هنوز دست از لوس بازیهای خود بر نداشته ای. این نوشته ها چه ربطی به پیدا کردن همسر دارد؟ اگر کسی را مد نظر داری، به من بگو، می روم با او صحبت می کنم.

گفتم: یک خانمی است که هر پنج شنبه او را می بینم. پنج شنبه پیش این نوشته ها را به او دادم و از او خواستم که این پنج شنبه پاسخم را بدهد.

خواهرم گفت: تو هم خیلی آدم جالبی هستی! نه به آن موقع که نمی توانستی یک نامه پنج خطی به دختری بنویسی که باعث شد، کتک مفصلی از دوستانت بخوری. نه به اینکه برای دختری یک کتاب نوشته ای. بیچاره باید یک کتاب بخواند سپس بیاید امتحان پس بدهد.

گفتم: نمی دانستم چه کنم؟

خواهرم گفت: مگر من خواهر تو نیستم. مگر من در مقابل تو مسئول نیستم. اگر از دختری خوشش آمده به من می گفتی، با او صحبت می کردم، اگر مشکل خاصی وجود نداشت، او را راضی می کردم تا با تو ازدواج کند. چرا اینقدر کارها را برای خودت سخت می کنی؟

گفتم: نمی دانم.

خواهرم گفت: تو باید به من اطمینان کنی. برای هر کاری از دیگران کمک بگیری. نمی توانی همه کارها را یک تنه انجام دهی. از الآن به بعد هر کاری و هر تصمیمی که خواستی بگیری، بدون مشورت دیگران کاری انجام نمی دهی.

گویند، روزی مرد نابینایی کنار خیابان نشسته بود. مرد یک کلاه و تابلویی را در کنار پایش قرار داده بود.

روی تابلو خوانده می شد: من کور هستم لطفا کمک کنید.

خبرنگار خلاقی از کنار او می گذشت نگاهی به او انداخت . فقط یک سکه در داخل کلاه بود . او بدون اینکه از مرد کور اجازه بگیرد تابلوی او را برداشت آن را برگرداند و بر روی آن مطلب دیگری نوشت و آن را کنار پای او گذاشت و رفت

عصر آنروز خبرنگار به آن محل برگشت و متوجه شد که کلاه مرد کور پر از سکه و اسکناس شده است . مرد کور از صدای قدمهایش، خبرنگار را شناخت.

مرد کور گفت: تو همان کسی هستی که تابلوی جدید را نوشته ای. بگو بدانم روی آن چه چیزی نوشته شده است؟

خبرنگار جواب داد: چیز خاص و مهمی نبود، من فقط نوشته شما را به شکل دیگری نوشتم و لبخندی زد و به راه خود ادامه داد، و رفت. مرد کور هیچ وقت ندانست که او چه نوشته است ولی روی تابلوی او خوانده می شد:

امروز بهار است، بهار زیبا است، ولی من نمی توانم آن را ببینم!

گفتم: چه داستان جالبی.

خواهرم گفت: انسانها، وقتی متوجه می شوند که کارشان را نمی توانند به پیش ببرند . باید از دیگران کمک بگیرند و استراتژی خود را تغییر بدهند . در این صورت بهترینها ممکن خواهد شد. در زندگی هر تغییر شاید بهترین چیز باشد . حتی برای کوچکترین اعمالتان از دل، فکر، هوش و روحتان مایه بگذارید . اگر دیدید موفق نمی شوید از دیگران پرسید و از آنها کمک بگیرید. این رمز موفقیت است.

گفتم: باشد حتماً سعی می کنم از شما کمک بگیرم.

پاسخ های ساناز

ساناز روز چهار شنبه زنگ زد و گفت : آقای سامان روز پنج شنبه یک ساعت زودتر به آموزشگاه بیایید . پاسخ شما را آماده کرده ام و به شما تقدیم می کنم.

گفتم: حتماً زودتر می آیم.

روز پنج شنبه یک ساعت زودتر به آموزشگاه رفتم. وقتی داشتم درب ماشین را قفل می کردم. ساناز با ماشین به من نزدیک شد و یک بوق برایم زد. ماشین را قفل کردم و منتظر ماندم تا ساناز ماشین خود را پارک کرد. با هم به اتاق اساتید آموزشگاه رفتیم.

ساناز برگه های من را از درون کلاسور خارج کرد و روی میز گذاشت. سپس یکسری یادداشت و دست نوشته ها خودش را هم بیرون آورد.

اینطور شروع کرد:

وقتی مطالب شما را خواندم، خیلی تعجب کردم. چون در مورد زندگی خصوصی شما چیزی نمی دانستم. تصور می کردم شما متأهل باشید. رفتار شما نشان نمی داد که مجرد هستید. حدس می زدم، کسی که در دانشگاه تدریس می کند. نمی تواند مجرد باقی بماند. دانشجویان دختر و دختران اقوام و فامیل شرایط ازدواج را برای او بوجود می آورند

احساسات شما برایم قابل فهم بود. این احساسات را از من پنهان نمی کردید. کلمات و تعبیری که از عمق احساسات شما برمی خاست و آن را ابراز می کردید، می شنیدم و آنرا بخوبی درک می کردم. فکر می کردم، شاید این کلمات نوعی تعارف باشد. یک بار از این سخنان تعجب هم کردم. ولی نتوانستم رابطه ای ما بین این سخنان و عاشق شدن پیدا کنم. گاهی هم به این سخنان توجهی نمی کردم. من هم مانند شما تصور نمی کردم این احساسات نشانگر نوعی عشق باشد. تعریفی که قبلاً از عشق داشتم با رابطه ای که با شما داشتم تفاوت زیادی داشت. خیلی فکر کردم، من هم نتوانستم، مانند شما، این رابطه را نوعی عشق قلمداد کنم. پذیرش این موضوع برایم سخت بوده و هست. قبل از خواندن مطالب شما دو تعبیر از کلمه عشق داشتم.

تعبیر اولیه ساناز از عشق

تا پایان دبیرستان نمی دانستم کلمه عشق یعنی چه؟ وقتی وارد دوره پیش دانشگاهی شدم. برای اولین بار نسرین این کلمه را به من گفت.

نسرین گفت: پسرهای زیادی عاشق من شده اند. خیلی دوست داشتم، از نسرین بپرسم، وقتی پسری عاشق تو شده چه کاری برای تو انجام می دهد؟ این سؤال را از نسرین پرسیدم. گفتم؛ این نسرین آنقدر از خودش تعریف می کند که من نپرسیده جواب سؤالم را خواهد داد.

یک روز که با نسرین و چند دختر دیگر از مدرسه به خانه بر می گشتیم. ماشینی مدل بالا کنار ما ایستاد. ما همگی خودمان را از ماشین دور کردیم. ولی نسرین رفت، در ماشین را باز کرد و سوار آن شد. ما همگی تعجب کردیم. چرا نسرین این کار را کرد؟

نسرین دوست صمیمی من نبود. نسرین دختر خوش تیپ و تقریباً خوشگل بود. سعی می کرد طوری لباس خودش را بدوزد که لباس به تنش زیبا جلوه کند. برای این کار او همیشه چند جای مانتوی خود را دوخت می گرفت. نسرین دوست صمیمی نازنین بود.

دوست صمیمی من فرشته بود. فرشته همکلاسی و همسایه من بود. با هم به مدرسه می رفتیم. توی کلاس روی یک نیمکت می نشستیم. وقتی زنگ می خورد با هم به خانه برمی گشتیم. فرشته همیشه شاگرد اول کلاس بود. من هم بواسطه دوستی با فرشته درسم خوب بود. چون گاهی برای درس خواندن من به خانه فرشته می رفتم. گاهی هم فرشته به خانه ما می آمد. ولی هم مسیری ما با نسرین و نازنین شاید دویست متری بیشتر نبود. بعد چهارراه اولی مسیر آنها فرق می کرد.

وقتی نسرین سوار ماشین شد، نازنین خیلی ناراحت شد. ناراحتی نازنین باعث شد تا من و فرشته در آن مسیر به او چیزی نگوییم. فردا که به مدرسه رفتیم. نازنین و نسرین را در حال مشاجره دیدم.

نازنین گفت: چرا با پسرها، این طرف و آنطرف می روی؟

نسرین به نازنین گفت: خیلی حسود و زشت هستی. وقتی دیدی پسرها به من بیشتر توجه می کنند. از حسادت داشتی دق می کردی.

نازنین گفت: خیلی بچه هستی. این کارها باعث می شود بلایی به سرت بیاورند.

نسرین به نازنین گفت: حسود هرگز نیاسود. نسرین از نازنین قهر کرد و رفت.

نازنین هم گفت: با این کارهایت خود را به کشتن می دهی. به من ربطی ندارد.

نازنین و نسرین با هم قهر کردند.

یک روز در کنار حیاط با فرشته نشسته بودم. نسرین آمد و بغل دست من نشست.

نسرین گفت: نازنین خیلی حسود است. از حسادت رفته به مدیر مدرسه گفته که من سوار ماشین پسرها می شوم. مدیر مدرسه هم مادرم را خواست، مادرم گفت: دخترم از بس خوشگل است، تمام پسرها عاشقش شده اند. مدیر مدرسه هم چیزی نگفت.

گفتم: نسرین؛ پسرها چه کاری برای تو انجام می دهند که تو می گویی عاشقت شده اند؟

نسرین گفت: پسرها دوست دارند من را سوار ماشین کنند و....

در همین حین فرشته ناراحت شد، از جای خود بلند شد، دست من را کشید و گفت: ما به این چرندیات گوش نمی دهیم.

از آن موقع به بعد، همیشه یک ماشین در مسیر ما منتظر نسرین بود. نسرین هم بطور معمول سوار آن می شد و می رفت.

این کار نسرين باعث شد تا نازنين به دفتر مدرسه رفت و همه وقايع را به مدير مدرسه گفت.

فردای آن روز نسرين با مادرش به مدرسه آمدند. من در راهرو بودم. داشتم جرو بحث مادر نسرين با مدير مدرسه را می شنیدم.

مدير مدرسه گفت: خانم! دختر شما بعد از مدرسه دوست پسر گرفته. اين پسر ها آدم های درست و حسابی نیستند. ممکن است بلایی به سر دختر شما بیاورند. اگر مشکلی برای دختر شما پیش بیاید. ما نمی توانیم مسئولیت آن را قبول کنیم.

مادر نسرين گفت: دختر من خیلی خوشگل است. طبیعی است که پسر ها عاشق او شوند. من فکر نمی کنم برای نسرين مشکلی پیش بیاید.

مدير مدرسه گفت: ما می خواستیم تذکر بدهیم که شما مواظب باشید. پس شما این برگه را تکمیل کنید. تا این مسئولیت از ما سلب شود. در ضمن اگر ماشین پسر ها این اطراف پیدا شود دختر شما را اخراج می کنیم.

مادر نسرين، برگه ها را امضاء کرد و گفت به دخترم می گویم به پسر ها توجه نکنند سپس خدا حافظی کرد و رفت.

يک بار که از مدرسه به خانه می رفتيم، از فرشته پرسيدم: فرشته؟ عاشق شدن يعنی چه؟ چرا نسرين گفت پسر ها عاشق او شده اند؟ پسر ها چه کاری برای نسرين انجام می دهند؟

فرشته گفت: وقتی پسری عاشق دختری می شود، می خواهد که با آن دختر عروسی کند.

گفتم: يعنی پسر ها می خواهند با نسرين عروسی کنند؟ اين که کار بدی نیست.

فرشته گفت: خلاصه همه بايد عروسی کنند. ولی عيب کار نسرين يک جای ديگر است.

گفتم: کجاست؟

فرشته گفت: اگر پسری راست بگوید که می خواهد با دختری عروسی کند، با پدر و مادرش می آید به خانه دختر و رسماً می گوید که عاشق دخترشان شده است. اگر پدر و مادر دختر متوجه شوند که پسر راست می گوید، اج ازه می دهند که دخترشان عروسی کند. ولی اگر پسر درست و حسابی نباشد و یا دروغ بگوید، پدر و مادر دختر، به آن پسر جواب رد می دهند.

گفتم: اين حرف تو را قبول دارم ولی اين چه ربطی به نسرين دارد.

فرشته گفت: اين پسر ها که توی خيابان هستند، معلوم نیست که حرف راست بزنند. اگر راست می گویند، بيايند خواستگاری.

گفتم: شايد راست بگویند و نسرين با یکی از آنها عروسی کند.

فرشته گفت: اينطوری که نسرين با آنها می رود، هيچ وقت آنها به خواستگاری نسرين نمی آیند.

گفتم: چطوری؟

فرشته گفت: پارسال که برای برادرم می خواستیم به خواستگاری زن برادرم برویم. برادرم خیلی حساس بود که بداند، این دختری که به خواستگاریش می رود قبلاً با پسری یا پسرها صحبت می کرده یا نه؟ من این را فهمیدم که پسرها وقتی عاشق دختری می شوند که بفهمند این دختر قبلاً با پسری حتی صحبت هم نکرده است. چه برسد به اینکه سوار ماشین آدمهای متفرقه شده باشد.

بعد از مدتی نسرین دیگر به مدرسه نیامد.

دو ماه بعد یک شب زنگ در خانه ما بصدا درآمد. پدرم رفت در را باز کرد. یک خانم و یک آقا پشت در بودند. پدرم کمی با آنها صحبت کرد و سپس گفت: سناز بیا دم در.

رفتم دم در، دیدم، پدر و مادر نسرین هستند.

مادر نسرین گفت. نسرین به خانه برگشته است. تو نسرین را امروز دیدی.

گفتم: نسرین الآن دو ماهی است که به مدرسه نمی آید.

مادر نسرین به سر خودش زد و گفت: وای بدبخت شدم.

پدر نسرین رو کرد به مادرش و گفت: حالا ناراحت نشو. سپس رو کرد به پدرم و گفت: آقا می بخشید که مزاحم شدیم.

پدرم گفت: امیدوارم چیزی نشده باشد. بروید خانه شاید بیاید.

هفته بعد نازنین گفت: نسرین را با شالی که به سر داشت، خفه کرده اند و جسدش را در زیاله دانی انداخته اند

خیلی ناراحت شدم. چرا نسرین را کشته اند. نسرین که در مورد عشق و عاشقی و عروسی داشت صحبت می کرد. انتظار داشتم. همین روزها نسرین را در لباس عروس بینم. ولی چه شد که نسرین را کشتند. با خودم گفتم: شاید عشق این بلا را به سر نسرین آورده است.

در مورد عشق فکر کردم. عشق یعنی چه؟ چه احساسی را عشق می گویند؟ بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم:

من بارها نسرین را در ماشین پدرش دیده بودم. آن وقت نسرین عبوس به نظر می رسید.

ولی وقتی سوار ماشین پسرها می شد، شاد می شد و لبخند و تبسم بر لب داشت با خودم گفتم عشق یعنی:

تبسم و لبخند زدن بر روی پسری که می خواهد با او ازدواج کند

ولی این پسرها کلاً نسرین ازدواج نکردند. بلکه نسرین را کشتند. پس با خودم گفتم:

عشق یعنی لبخند، بر روی یک دروغ گو.

عشق یعنی تبسم بر چهره یک قاتل.

عشق یعنی مرگ لبخندها و تولد گریه ها

عشق یعنی پایان شادی ها، تبسم ها، لبخندها و آغاز غم و اندوه

عشق یعنی مردن بی سر و صدا

بیچاره نسرين، فکر می کرد پسری که گفته، عاشقش شده، می خواهد با او عروسی کند . چه آرزویی که بر باد رفت . پس کلمه عشق برای نسرين چه معنی می داد؟ شاید:

عشق یعنی عروس خفته بر خاک.

عشق یعنی عروس خفه شده درون یک زباله دانی.

عشق یعنی خوابیدن در زباله ها.

عشق یعنی پایان خط زندگی.

عشق یعنی بی کسی، هیچ کس حاضر نشد برای مرگ نسرين یک قطره اشک بریزد.

نازنین دوست صمیمی نسرين هم برای او اشکی نریخت. نه تنها از مرگ او متأثر نشد. بلکه فکر کردم کمی هم شاد شد. چون گفت به او گفتم که کشته می شوی، ولی به حرف کسی گوش نمی داد

رسم است که بعد از مرگ هر کس به خانه او می روند و برایش مراسمی بر گزار می کنند.

برای همین منظور من و چند نفر از دوستانمان به خانه نسرين رفتیم تا تسلیتی به مادرش بگوییم . ولی هرچه در زدیم. کسی در را باز نکرد. وقتی همسایه ها متوجه حضور ما شدند. خانمی آمد و گفت. وقتی جسد نسرين پیدا شد. پدر و مادر نسرين با یکدیگر دعوای سختی کردند و از خانه رفتند. و تا بحال پدر و مادر نسرين به خانه بر نگشته اند

از این موقع به بعد کلمه عشق برایم مساوی با مرگ بود. نه یک مرگ عادی، بلکه یک مرگ ذلت بار و غریبانه بود.

کجا هستند آنهایی که عاشق نسرين شده بودند؟ مگر عشق همان دوست داشتن نیست؟ آیا دوست داشتن نسرين، یعنی کشتن او؟ چرا برای او گریه نمی کنید؟ دیگر حال از هر چه آدم دروغگو بهم می خورد

از آن روز به بعد خیلی می ترسیدم . جرأت نمی کردم تنهایی به خیابان بروم . سعی می کردم کمتر به خیابان بروم . چون می ترسیدم مانند نسرين کشته شوم.

آن سال به پایان رسید. با فرشته رفتم، در کنکور ثبت نام کردم. هردو در یک دانشگاه قبول شدیم.

خیلی خوشحال شدم. چون دوباره می توانستم با فرشته به دانشگاه بروم و برگردم. هنوز هم جرأت نمی کردم تنهایی به خیابان بروم. یک روز که در دانشگاه بودیم. پسری که اسمش فرشید بود. به نزدیکی ما آمد. به فرشته گفت: من تورا خیلی دوست دارم و عاشقت هستم.

فرشته گفت: آقا اگر راست می گویی، برای خواستگاری به خانه ما بیا و با پدر و مادرم صحبت کن. در غیر اینصورت مزاحم من نشو.

خیلی ترسیدم. نکند فرشته هم سرنوشتی مانند نسرین پیدا کند. اگر فرشته نباشد من چگونه به دانشگاه بیایم. اصلاً من نمی توانم کوچکترین بیماری فرشته را تحمل کنم. از وقتی که چشم باز کردم فرشته همسایه ما بوده، با من همبازی بوده، با من همکلاسی بوده، باهم به مدرسه می رفتیم، با هم به دانشگاه آمدیم، من بجز فرشته نمی توانستم با کسی دوست باشم.

شاید دو شب خوابم نبرد. برای فرشته نگران بودم.

یک روز که از دانشگاه به خانه می آمدم. من متوجه شدم فرشید دارد من و فرشته را تعقیب می کند. به فرشته گفتم: فرشید دنبال ما سایه به سایه می آید.

فرشته گفت: بیاو نگاه نکن. من هم او را دیدم.

گفتم: ولی من خیلی می ترسم.

فرشته گفت: نترس

گفتم: اگر فرشید بخواهد دنبال ما بیاید، من داد و فریاد راه می اندازم تا پلیس او را ببرد

فرشته گفت: این کار را نکن

گفتم: پس باید من چکار کنم؟ من خیلی نگران هستم.

فرشته گفت: نگران نباشد اتفاقی نمی افتد.

فرشید، من و فرشته را تا دم در خانه تعقیب کرد و رفت.

آن شب من نمی توانستم بخوابم. یک لحظه که خوابم برد، خوابهای وحشتناک دیدم. برای فرشته خیلی نگران بودم.

دو روز بعد فرشته به خانه ما آمد و گفت: فرشید به همراه پدر و مادرش به خانه ما آمده اند و رسماً از من خواستگاری کرده است.

گفتم: تو چه جواب دادی ؟

فرشته گفت: من هم پذیرفتم. چون فرشید پسر خوبی است. در ضمن فردا مراسم عقد کنان است، تو هم بیا.

حس عجیب و غریبی به من دست داد . نمی دانستم باید خوشحال باشم و یا ناراحت . فرشته با فرشید ازدواج می کند . سعی کردم که خوشحال باشم. ولی هنوز ته دلم نگران فرشته بودم که نکند سرنوشتی مانند نسرین داشته باشد

روز بعد از عقد کنان، وقتی می خواستم به دانشگاه بروم. یک راست رفتم در خانه فرشته و زنگ در را زدم. فرشته و فرشید دو نفری بیرون آمدند. حالا سه نفری به دانشگاه می رفتیم. حین حرکت بطرف دانشگاه، احساس کردم که فرشید و فرشته حرفهای زیادی دارند که باید با هم بزنند . ولی وقتی من را می بینند، حرفشان را قطع می کنند . لذا سعی کردم از فرشته و فرشید فاصله بگیرم. روزهای بعد با فاصله ای نه چندان زیاد از فرشید و فرشته به دانشگاه می رفتم و بر می گشتم.

بعد از چند وقت فرشته و فرشید با هم عروسی کردند . فرشته از همسایگی ما رفت . از آن وقت مجبور بودم تنهایی به دانشگاه بروم و برگردم. گاهی فرشته را در دانشگاه با فرشید می دیدم . نمی توانستم زیاد با فرشته صحبت کنم . ولی می دیدم که فرشته خوشبخت شده است.

از این به بعد فکر می کردم عشق یعنی همان علاقه ای که بین یک زن و مرد وجود دارد . تا آنها بتوانند با هم زندگی کنند . عشق یعنی خندیدن، تبسم، شادی، طراوت و دوست داشتن یک زن و مرد

یکبار در دانشگاه دیدم: فرشته روی نیمکت حیاط نشسته و فرشید هم جلوی او قدم می زند و با فرشته صحبت می کند. فرشته هم تبسمی بر لب داشت و به صحبت های فرشید گوش می داد. در گوشه دیگر، دو کبوتر دیده می شد. یک کبوتر ایستاده بود و کبوتر دیگر مقابل او این طرف و آن طرف می رفت و دور خود می چرخید . صحنه جالبی بود. پس، شادی و لبخند یک زوج خوشبخت را عشق توصیف می کردم.

در اولین دیدار چه احساسی داشتیم

با این تفسیری که از عشق داشتم، فکر می کردم انسانها بدلیل نیازهای جسمی و اجتماعی مجبورند که روزی عاشق شوند. آنها با یکدیگر پیمان زنا شویی منعقد می کنند و سپس شادی آنها همان عشق ما بین آنها است. چیزی از حالات درونی زنان و مردانی که باهم زندگی می کردند نمی دانستم.

گاهی این سؤال برایم بی پاسخ باقی می ماند. وقتی می دیدم، دختر و پسری عاشق هم شده اند ولی بعد از ازدواج با یکدیگر اختلاف دارند. چرا اینطور شده؟ جوابی برای سؤال پیدا نمی کردم.

با این دو تفسیری که از عشق داشتم. فکر نمی کردم رابطه من و شما نوعی عشق باشد. روز اول وقتی وارد کلاس شدم روی اولین صندلی خالی نشستم. کسی را نمی شناختم. احساس راحتی نمی کردم. کمی هم معذب بودم. شما گفتید من استاد را نمی بینم. برگشتم و شما را دیدم. نمی دانستم چه بای بکنم. نگاهی به اطراف انداختم. یک جای خالی در ردیف عقب تر وجود داشت. فکر کردم اگر به یک ردیف عقب تر بروم شاید با کسی آشنا شوم. در حین نقل و مکان قیافه شما را دیدم، شاید یک برخورد معمولی بود که با شما داشتم. ولی فکر کردم چرا جلوی یک فرد محترمی نشسته ام لذا سعی کردم کمتر مزاحم شما شوم.

روز بعد که در خیابان شما را دیدم. گفتی که استاد دانشگاه هستی و با تعاریفی که از خودت کردی، یک نوع احساس کنجکاوی به من دست داد. سؤال این بود، چگونه آدمهایی که بیشتر درس خوانده اند، محترم تر شده اند؟

چه رابطه ای بین میزان معلومات و محفوظات فرد با حس احترام دیگران به او وجود دارد؟

در کتابها چه چیزی نوشته شده، که یک فرد با خواندن آن، مورد احترام دیگران قرار می گیرد؟ چرا فردی که این کتابها را نخوانده است، از احترام دیگران بی بهره است؟ لذا سعی می کردم بیشتر به شما نزدیک شوم تا حس کنجکاوی خود را اقیان کنم.

وقتی که سرما خورده بودم. فهمیدم حرف زدن را خوب بلدی. به راحتی می توانی با کلمات بازی کنی. کلمات را طوری بکاربری که معنی دیگری در ذهن ایجاد شود. شاید این اولین پاسخی بود که به سؤالم داده می شد. افراد درس خوانده می توانند خوب صحبت کنند. کلمات را بگونه ای بکار ببرند تا موجب مسرت و شادی طرف مقابل شود.

علاقه من به شما هم از همین موقع شروع شد. هرچند به شما علاقه داشتم. ولی این علاقه شاید با علاقه عاشقی فرق داشت. فقط من برای شما احترام خاصی قائل بودم. این حس احترام، با سایر افراد فرق داشت. ابتدا فکر می کردم شاید با افرادی شبیه شما برخورد نزدیک نداشته ام. چون با اساتید دانشگاه کلاس داشته ام ولی تا آن روز در کنار یک استاد ننشسته بودم.

وقتی یک استاد دانشگاه با من به راحتی خودمانی با کلمات بازی می کرد برایم جالب بود.

روز بعد که شما سرما خورده بودید. خیلی متأثر شدم. نمی توانستم بیماریت را تحمل کنم. برایم سخت بود که ببینم شما دارید سرفه، یا عطسه می کنید. لذا دوست داشتم هر کاری برای شما انجام دهم تا شما حالتان بهتر شود. از اینکه نمی توانستم کاری انجام دهم احساس شرمندگی می کردم.

در روزهای بعد یک احساس نزدیکی همراه با احترام به شما در من بوجود آمد . تصور نمی کردم، این احساس عشق باشد . دوست داشتن شما بالاتر از این بود . شما را طور دیگری دوست داشتم . فکر می کردم دوست داشتن شما ناشی از نوع برخورد شماست. البته اینگونه هم بود.

نوع برخورد شما بسیار بزرگوارانه بود. نمی شد، این برخورد ها را در سطح عادی، خواستگاری و عاشقی کوچک کرد . من این نوع برخوردها را نوعی جواب به سؤال می دانستم که هر چه افراد تحصیلکرده تر باشند، سطح برخورد آنها نیز ملایم تر، محترمانه تر و لذت بخش تر می شود. نتیجه گرفته بودم، که تحصیلات بیشتر باعث می شود تا فرد تحصیلکرده محیط اطراف خود را بهتر بشناسد . این شناخت باعث می شود تا او بتواند عکس العمل مناسبتری از خود در مقابل حوادث اطرافش نشان دهد . تحصیلکرده ها در موقع بروز حوادث طوری با حادثه و افراد ذی نفع در آن حادثه برخورد می کنند که اطرافیان به او علاقمندتر می شوند. پس، باید دیگران نیز حرمت آنها را بیشتر نگهدارند.

وقتی به این موضوع پی بردم سعی می کردم، برخوردهای خودم را طوری تنظیم کنم، تا من هم بتوانم در فضایی که شما برای خود ساخته اید، وارد شوم . فضایی که شما در آن زندگی می کردید، فضایی بود، که شما تمام اطرافیان را دوست داشتید و بالعکس، تمام اطرافیان نیز به شما علاقمند بودند. اگر حادثه ای هم رخ می داد، با آن به نحو مناسبی برخورد می کردید و آنرا حل می کردید. شما در محیطی که برای خیلی ها جهنم بود، می توانستید، یک بهشت برین بسازید. این همان خصوصیات اخلاقی بود، که خیلی ها برای داشتنش حسرت می خوردند.

روزی که گفתי ماشین آورده ام بفرومایید، تا شما را برسانم. دو موضوع برایم پیش آمد . اول اینکه نباید مزاحم شما بشوم . وقت افراد محترم هم کم ارزش نیست و نباید مزاحم آن شد . از طرف دیگر موضوعی هم در ذهن من بود. یک دختر هیچگاه سوار ماشین غریبه ها نمی شود. به هر حال اگر یک دختر سوار ماشین افراد غریبه بشود، بعد از آن هم مشکلات زیادی برای آن دختر پیش می آید. این موضوع باعث شد، که به شما بگویم تشکر. ولی شما عصبانی شدید.

عصبانیت شما برایم قابل تحمل نبود . خیلی ناراحت شدم. انگار تیری به قلبم نشست . تا چند دقیقه آنجا بصورت مات و مبهوت نشستم. نفس کشیدن برایم سخت شده بود. ولی نمی دانستم چه شده؟ چون من حرف بدی نزده بودم . تا چند روز اعصابم بهم ریخته بود. هرچه فکر کردم، نمی دانستم چه شده است؟ از یک طرف شما عصبانی شده بودید. عصبانیت شما برایم خیلی سخت بود. از اینکه خاطر شما را آزرده بودم، خودم را سرزنش می کردم . ولی از طرف دیگر هرچه مکالمات را مرور می کردم متوجه شدم، حرکت بدی یا حرف بدی نزده ام. دلیلی برای رنجش شما پیدا نکردم.

نمی دانم چه کلماتی باید بکار می بردم، تا شما ناراحت نمی شدید؟ چرا شما اینقدر زود رنج هستید؟ این سؤال را روز بعد از شما پرسیدم، گفتم: چرا اینقدر نازک نارنجی هستید؟ ولی شما به آن پاسخی ندادید . تنها عذر خواهی کردید. این حرکت شما با سایر اعمال و رفتار شما کاملاً تفاوت داشت. نمی شد آنرا توجیه کرد؟ سؤال بدون پاسخ باقی ماند.

چرا سوار ماشین شدم

روز بارانی هم اجباراً سوار ماشین شدم. شاید اگر بارانی نبود سوار نمی شدم.

سوار ماشین که شدم. احساس کردم، رفتار شما مانند رفتار پدر و برادرم است. بطوریکه در کنار شما همان احساسی را داشتم که در کنار پدر و برادرم داشتم. در کنار شما احساس امنیت می کردم. صحبت کردن با شما را نیز بسیار دوست داشتم.

ضمناً شما هم کاری نمی کردید که باعث شود، این احساس شکسته شود. نگاه شما کاملاً معصومانه و رفتار شما هم محترمانه بود.

احساس امنیت و رفتار محترمانه شما باعث شد بعداً به راحتی سوار ماشین شوم. شما حرمت ها را کاملاً رعایت می کردید.

شما با همه مردان فرق داشتی

رفتار و گفتار شما باعث شده بود تا حس کنم شما با همه تفاوت دارید. از یک طرف، رفتاری مانند پدر و برادرم داشتید. از طرف دیگر در نظرم شما یک فرد بسیار محترمی جلوه می کردی. تا اینجا موضوع خواستگاری، زندگی مشترک و عشق و عاشقی به فکرم خطور نمی کرد.

دوست داشتم از زندگی خصوصی شما هم چیزی بدانم. ولی رفتار شما باعث می شد، که این جسارت را به خودم ندهم تا در مورد مسائل خصوصی شما سؤال کنم.

از طرف دیگر نمی دانستم وقتی با یک فرد محترمی برخورد می کنم چه سخنانی باید بگویم. شما خیلی کم حرف می زدید. یکبار هم از سخنان من رنجیده خاطر شده بودید. سعی می کردم طوری حرف بزنم که مشکلی بوجود نیآورم.

صحبت کردن با شما برایم خیلی لذت بخش بود. نمی توانستم کنار شما بنشینم و سکوت کنم. سعی می کردم سخنانی در حد و اندازه شما بزنم. خیلی فکر کردم، به نظرم آمد شاید سخن گفتن در مورد تحقیقات موضوع خوبی باشد. در جلسه اول در مورد تحقیق و در جلسه دوم در مورد اتومبیل صحبت هایی کردم.

در جلسات بعد هم از لابلای صحبت های قبلی شما موضوعاتی را پیدا می کردم تا در باره آن صحبت کنم. سعی می کردم حرفهایی بزنم که قبلاً شما گفته بودید. شما هم در مورد ازدواج و این جور مسائل هیچ حرفی نمی زدید. من هم صحبت کردن در این وادی را صحبت خاله زنک های کوچه بازار می دانستم. لذا درباره آن هیچ چیزی نگفتم.

یکبار در کلاس، وقتی استاد زبان، زبان از من پرسید آرزوی شما چیست؟ در میان صحبت من و استاد زبان وارد شدی و گفتمی که دوست دارد ازدواج کند و پنج الی شش بچه بیاورد.

با خودم گفتم، این آقا دارد من را آزمایش می کند، تا ببیند سطح فکری من چقدر است . باید جواب او را کلاس بالا بدهم . لذا کلاسم را بالاتر از شما قرار دادم و گفتم ازدواج یعنی دیوانگی و بچه دار شدن هم حماقت محض است.

رابطه شما و مفهوم عشق

یکبار دوست داشتن شما را به عشق ما بین خودم و شما تعبیر کردم. گفتم، نکند این دوست داشتن هم نوعی عشق باشد که بین ما برقرار شده است. خیلی فکر کردم. هیچ دلیلی بر تأیید آن در ذهنم پیدا نکردم. رابطه ام با شما تفاوت زیادی با رابطه ای بود که نسرین با پسرها داشت. در ضمن، مانند رابطه فرشید و فرشته هم نبود. روزی که فرشید به فرشته گفت عاشقت هستم. و فرشته گفت: آقا اگر راست می گوئید برای خواستگاری به خانه ما بیایید. فرشید راست می گفت و به خانه فرشته رفت. رابطه نسرین با پسرها که بر دروغ بنا شده بود.

شما مانند آن پسرها نبودید که بخواهید به من دروغ بگوئید. اصلاً دروغ گفتن برای شما مفهومی نداشت. چه دلیلی داشت بخواهید دروغ بگوئید؟ بر روی مکالماتی که با شما داشتم فکر کردم. هیچ کدام از سخنان شما، نمی توانست دروغ باشد.

از طرفی در مورد ازدواج و عشق و عاشقی هم حرفی نمی زدید. اصلاً نمی شد در مقابل شما، این سخنان مطرح شود! این سخنان معنی و مفهوم نداشت. در فضایی که شما زندگی می کردید، پیش کشیدن این حرفها نوعی حقارت و کوچک کردن طرف مقابل بود.

رفتار و گفتار شما شبیه یک دوست بود. وقتی رفتار و گفتار شما را با فرشته که سالها با او دوست بودم، مقایسه کردم. وجه اشتراک زیادی ما بین آنها پیدا کردم. به خودم گفتم: این آقا هم یک دوست است. شاید همان فرشته در قالب یک آقا باشد. فرشته با همه دوست بود ولی با من بیشتر دوست بود. شما هم با همه دوست بودید. تمامی خصلت هایی که شما داشتید، به نوعی در فرشته هم تبلور داشت. ولی دو تفاوت ما بین رفتار شما و فرشته وجود داشت که باعث شد برخوردم با شما سرد شود. این دو تفاوت از آنجا سرچشمه گرفت که:

چرا برخوردم با شما سرد شد

یک روز در کلاس زبان، کتاب خود را نیاورده بود. استاد کتاب من را برداشت. من بی کتاب شده بودم. شما احساس کردید اگر من کتاب نداشته باشم، نمی توانم از کلاس استفاده کنم. چون مجبور بودم تمام پاسخ های درست و معانی لغات را در کتاب بنویسم. آمدمی فداکاری کنی. لذا به استاد گفتم، کتاب من را پس بدهد. در عوض اگر کاری نداشته باشد، یک کتاب خوب به او می دهی. استاد هم قبول کرد. دست کردی، از درون کیفیت کتاب راهنمای تدریس را بیرون آوردی و گفتمی استاد باید کتاب استاد دستش باشد.

در این موقع استاد کتاب را گرفت و نگاهی به آن کرد. سپس استاد شدیداً عصبانی شد. استاد گفت چرا شما این کتاب را تهیه کرده اید. این کتاب باعث می شود شما درس را یاد نگیرید. به شما این ترم نمره نمی دهم و حرفهای دیگر.

شما هم در مقابل او فقط معذرت خواهی می کردید و گفتید: که ابتدا از شما اجازه گرفتم که کلوی به من نداشته باشید. پس شما هم این را ندیده بگیرید و فراموش کنید.

ولی استاد هرچه تند تر می شد. شما با استاد نرم تر صحبت می کردید.

این گفتگو را از زاویه های مختلف بررسی کردم. از هر طرف که به آن نگاه کردم حرف تازه ای برایم داشت:

اول اینکه ظرفیت وجودی شما چقدر بالا است. به راحتی عصبانی نمی شوید. هر کسی بجای شما بود کلاس را ترک می کرد و می رفت. ولی شما با کمال آرامش کلاس را ترک نکردید. بلکه آنقدر صبر و ملاحظت از خود نشان دادید، تا استاد هم آرام شد. این برایم خیلی لذت بخش بود.

دوم اینکه خیلی ناراحت شدم. دیدم استاد دارد به شما پرخاش می کند. تحمل تمام شده بود. شاید اگر شما کلاس را ترک می کردید، من هم کلاس را ترک می کردم. وقتی استاد به شما پرخاش می کرد، انگار، قلبم را پاره پاره و ریش ریش می کردند. من بیشتر عصبانی شده بودم. خیلی سعی کردم تا توانستم، خودم را کنترل کنم. این موضوع باعث شد تا نشستن در کلاسی که شما در آن بودید برایم غیر قابل تحمل شود.

سوم اینکه شما در برخورد با استاد خیلی از خود نرمش نشان دادید ولی در مقابل من سریع عصبانی شدید. این برخورد دوگانه برایم قابل تحمل نبود. شما می توانستید در سخت ترین شرایط، خونسردی خود را حفظ کنید. ولی این روحیه خوب شما، در برخورد با من، وجود نداشت. شما در مقابل من، زود رنج بودید و نمی توانستید خونسردی خود را حفظ کنید. عصبانیت شما فقط برای من بود. چرا؟

با این دو مشکل، کلاس برایم غیر قابل تحمل شده بود. در پایان کلاس گفتم: ترم دیگر به کلاس نخواهم آمد.

شما هم گستاخانه گفتمی: باید بیایی کلاس.

تعجب کردم، این آقا با همه درست صحبت می کند. ولی با من که او را خیلی دوست دارم درست صحبت نمی کند. در برخورد با دیگران آستانه تحملش زیاد است. ولی در مقابل من سریع عصبانی می شود. هر چند معذرت خواهی کردی ولی سؤالات مرا پاسخ ندادید.

تفاوت ما بین شما و فرشته در این دو موضوع بود. فرشته با همه خوب صحبت می کرد ولی با من از همه بهتر صحبت می کرد. آستانه تحملش در مقابل من بیشتر از دیگران بود. هیچ گاه از من عصبانی نشده بود.

آخرین بار به من گفתי: من شما را خیلی دوست دارم و این حرفها را از روی علاقه زیاد می زنم، درضمن روزهایی که شما را نمی بینم دلشوره و بی قراری به من دست می دهد.

اول فکر کردم این حرفها را برای معذرت خواهی می زنی، یا شاید تعارف باشد. بعدش گفتم، شاید این حرفها، نوعی مقدمه چینی برای خواستگاری باشد.

ولی با خودم گفتم اگر این آقا یک دوست باشد. مسائلی که در کلاس برای ایشان رخ داده برای من غیر قابل تحمل است. پس بهتر است هر چه سریعتر از این محیط خارج شوم. و با شما هر طور شده خدا حافظی کنم. لذا بعد از صحبت های شما گفتم. اگر یکدیگر را نبینیم رفته رفته مرا فراموش می کنید. این بهترین راه حل برای خارج شدن از فضایی بود که گرفتار آن شده بودم. بعد از کمی فکر کردن. با خودم گفتم اگر ایشان از من خواستگاری کرده باشد، باز هم حاضر نیستم با چنین فردی زندگی کنم. هرچند فرد بسیار محترم و خوبی است، ولی این خوبی برای دیگران است، نه برای من. این آدم برای من فردی است که زود عصبانی می شود و با کمال گستاخی صحبت می کند. پس زندگی با این فرد برایم غیر قابل تحمل است. لذا بعد از آن دیگر حرفی نزدیم. چون تصمیم من عوض نمی شد. می بایست هر طور شده با شما خدا حافظی کنم. کار دیگری نمی توانستم انجام دهم.

بعد گفتم من نمی توانم شما را فراموش کنم، پس شماره تلفن را بنویس شاید به شما تماس گرفتم. طبق تصمیمی که گرفته بودم نمی بایست شماره تلفنم را به شما می گفتم. ولی فکر کردم، اگر پاسخ درستی به این درخواست شما ندهم، مانند روز اولی که ماشین آورده بودی، ممکن است دوباره عصبانی شوی و اعصاب من هم خورد بشود. پس برای اینکه مشکلی پیش نیاید، شماره تلفن را نوشتم و تقدیم کردم. شماره موبایل شما را هم یادداشت کردم.

در آخرین دقایق شما سکوت کردید. من هم به فکر فرو رفتم. شاید ترک کردن شما برایم غیر ممکن بود. من هم نمی توانستم شما را فراموش کنم. دل کندن و رفتن برایم سخت بوده و هست. به اطرافم توجه نمی کردم. نمی دانستم کجا هستم؟ با خودم در حال جنگ بودم. وقتی به خودم آمدم، دیدم ماشین متوقف شد. شما گفتید به مقصد رسیدیم. نمی توانستم پیاده شوم. ولی چاره ای نداشتم. باید پیاده می شدم. اجباراً پیاده شدم. باید از میدان جنگ اعصاب خارج می شدم. دیگر نمی توانستم با خودم بجنگم. تحمل تمام شده بود. سربازی بودم که از جنگ خسته شده بود و در جستجوی مکانی امن برای رفع خستگی می گشت. در ماشین را باز کردم و پیاده شدم.

غروب خورشید و آخرین دیدار

شما رفتید ولی من آنجا ایستادم. ساعت شش بعد از ظهر بود. خورشید داشت غروب می کرد. ماشین شما به سمت غروب آفتاب حرکت می کرد. درست خورشید در امداد جاده غروب می کرد. حرکت ماشین خیلی آهسته بود. بی اختیار به ماشین شما

نگاه می کردم . نمی توانستم نگاهم را از ماشین شما دور کنم . به ناچار غروب خورشید را هم می دیدم . خورشید رفته رفته در مغرب پایین و پایین تر می رفت . ماشین شما هم در جاده کوچک و کوچکت می شد . چه تقارن زیبایی . هر دو غروب را با هم می دیدم . ماشین شما همانطور بصورت یکنواخت، آهسته حرکت می کرد . بنظرم شما فقط یک دنده به ماشین دادید و ماشین با همان دنده حرکت می کرد . بدون اینکه ماشین گاز بخورد آهسته داشت حرکت می کرد و دور می شد . خورشید هم آهسته آهسته در مغرب داشت خودش را پشت هاله ای از نور قرمز پنهان می کرد . خیابان طولانی بود . من هم غروب شما و غروب خورشید را با هم نظاره می کردم . انگار قلبم و روحم را در ماشین شما رها کرده بودم و پیاده شده بودم . این اعضا که نمی تواند از وجودم جدا شوند . پس انگار ماشین شما داشت مرا پشت سر خود روی آسفالت خیابان، می کشاند و می برد . ماشین شما رفت و رفت و رفت خورشید هم پنهان و پنهان تر شد . دیگر نتوانستم ماشین شما و خورشید را ببینم . شما و خورشید هر دو رفتید . من تنهای تنها روی آسفالت خیابان ماندم . من هم باید می رفتم . ولی نتوانستم . شما با خورشید رفتید . ولی رفتن من با رفتن شما فرق داشت . وقتی شما رفتید، قلبم و روحم را با خود بردید . در ضمن دو چشمان عاشقم بدرقه ات می کرد .

اما رفتنم را کسی ندید . همانجا که ایستاده بودم، خشکم زد . وقتی ماشین شما را ندیدم . انگار از هر طرف تیری بطرفم پرتاب می شد . همه تیرها قلبم را نشانه گرفته بودند . بی حال شدم روی زمین نشستم . دیگر چیزی نفهمیدم . وقتی به خودم آمدم . درون آمبولانس بودم . اکسیژن به دهانم زده بودند . پرستار داشت قلبم را ماساژ می داد . فکر می کردم خمیری هستم که نانوا دارد . محکم به آن مشت می زند تا خمیر را آماده کند . ناگهان دکتر از روی شادی گفت : خسته نباشید خانم پرستار ! بیمار به هوش آمد . او زنده است . پرستار رهایم کرد . دیگر پرستار سینه ام را فشار نمی داد . نفس راحتی کشیدم . به سختی نفس می کشیدم . آمبولانس آژیر کشان در خیابان ها می رفت .

کجا؟؟؟ نمی دانم!!!

در بیمارستان

مرا با همان حالت به بیمارستان بردند . در بیمارستان از هویتم سؤال کردند . جواب آنها را دادم .

سپس خانم پرستار موبایلم را به من داد و گفت: می توانی به خانه ات زنگ بزنی؟

گفتم: شاید، پرستار موبایل را درون دستم گذاشت، دستم توان حرکت نداشت . به پرستار گفتم شماره تلفن، خانه درحافظه هست . خواهش می کنم آنرا بیاورید و فعال کنید تا من صحبت کنم .

پرستار موبایلم را گرفت و شماره تلفن، خانه را پیدا کرد و گوشی را فعال کرد . سپس گوشی را به گوشم نزدیک کرد . چند بوق آزاد شنیده شد . مادرم گوشی را برداشت .

گفتم: الو من حالم بد شد من را آورده اند بیمارستان شفا ، الآن حالم بهتر شده .

مادرم گفت: الان می آییم. و گوشی را قطع کرد.

از پرستار پرسیدم چه بلایی به سر من آمده است؟ پرستار گفت: یک ساعت قبل به ما زنگ زدند که یک نفر در خیابان بی هوش شده، ما سوار آمبولانس شدیم. کمتر از ده دقیقه به بالای سرت رسیدیم. روی آسفالت افتاده بودی و مردم دور شما جمع شده بودند. یک خانم سر تو را به زانو گرفته بودند و خانم دیگری کمی آب به صورت تو می پاشید. ما رسیدیم. تو را به درون آمبولانس آوردیم. نبضت را گرفتیم. هیچ گونه علائم حیاتی نداشتید. نه قلبت کار می کرد، نه نفس می کشیدی، و نه حرکتی داشتی. اکسیژن را به دهانت وصل کردم و شروع به ماساژ قلبی نمودم. چند دقیقه ای عمل ماساژ را انجام دادم. به هوش نیامدی. دکتر گفت: یک بار دیگر این کار را انجام بدهید، اگر به هوش نیامد او را رها کنید. ماساژ قلبی را دوباره شروع کردم. برای آخرین بار به هوش آمدی. راستی چه شده؟ چرا بی هوش شدی؟

گفتم: نمی دانم

پرستار گفت: یکی که بی هوش شدنت را دیده بود، گفت: این خانم از ماشینی پیاده شد. وقتی او پیاده شد او هیچ حرکتی نکرد. ماشین آهسته حرکت کرد و رفت. این خانم همچنان به ماشین نگاه می کرد. تا ماشین ناپدید شد. آنگاه این خانم بی هوش روی زمین افتاد. انگار این خانم چیزی در ماشین جا گذاشته بود. ولی سعی نکرد بدنبال ماشین بدود و یا از کسی کمک بگیرد. آیا شما مشخصات کامل ماشین را می دانید؟

گفتم: چیزی به یاد نمی آورم. نگفتند ماشین چطوری بود؟

پرستار گفت: آن فردی که تو را دیده بود گفت: در ماشین غیر از این خانم کس دیگری بجز راننده نبود. وقتی پیاده شد، کرایه ای به راننده نداد. بلکه این خانم از راننده تشکر و خدا حافظی کرد. پس باید این خانم راننده را بشناسد. ماشین هم یک سمند نقره ای رنگ بود. سه رقم و حرف آخر شماره ماشین « ۶۶۱ م » از سری شماره های ایران ۴۴ بود. دو رقم اول را نمی دانند. راننده هم یک آقای سی ساله بود.

کمی فکر کردم.

موبایل خانم پرستار زنگ زد.

خانم پرستار گوشی را فعال کرد. بعد از صحبت چند دقیقه ای به من گفت: ماشینی که شما را به آنجا آورد یک سمند نقره ای رنگ بوده. با توجه به شماره ای که به پلیس داده اند. پلیس گفته این مشخصات به سه ماشین با شماره های مختلف در دو رقم اول اختصاص دارد. ولی مشخصات راننده به دو نفر اختصاص دارد. یکی آقای داریوش بهرامی بیست و هشت ساله و آقای سامان مسعودی سی و یک ساله. ماشین سوم متعلق به خانم سیما مهر ورزان سی و هشت ساله است.

کمی فکر کردم. تازه فهمیدم که قبل از بی هوشی کجا بودم. گفتم: آری می دانم. آقای سامان مسعودی مرا آورد. او همکلاسی من است. شماره موبایلش را هم دارم. ولی در این مورد به او چیزی نگوئید. کلاس ما ساعت یک ربع به شش تعطیل

شد. من از کلاس تا آنجا که پیاده شدم با او هم مسیر بودم . او مرا تا آنجا رساند و راه خود را ادامه داد تا به خانه خودشان برود . وقتی که پیاده شدم ساعت هنوز شش نشده بود.

پرستار گفت: پس از او شکایتی ندارید؟

گفتم: هیچ شکایتی ندارم . چرا باید از او شکایت کنم؟ او که تقصیری نداشت . راستی خانم پرستار نگفتید که چرا من بی هوش شدم؟

پرستار گفت: شما ایست قلبی کرده بودید. ولی هرچه بود بخیر گذشت. سپس پرستار رفت کیف و سایر وسایلم را آورد.

پرستار رو به من کرد و گفت: چیزی از وسایل شما کم نشده است؟

نگاهی به آنها کردم. موبایلم، دفتر و کتابهایم، کیفم، همه بودند. کیفم را باز کردم. پول و مدارک شناسایی همه بودند. گفتم: نه چیزی کم نشده است.

پرستار گفت: ولی آن آقا گفت، طوری به ماشین نگاه می کردی که انگار چیز مهمی در آن ماشین جا گذاشته ای؟

گفتم: فکر نمی کنم. اگر هم چیزی در ماشین باشد، حتماً به من زنگ می زند و آنرا برایم می آورد.

موبایل پرستار زنگ زد. پرستار گوشی خود را فعال کرد . پرستار گفت الو و مکث کوتاهی کرد . نمی دانم به او چه گفتند . پرستار رو کرد به من گفت: از پلیس زنگ زدند. گفتند شکایتی داری ؟

گفتم: به پلیس بگوئید: من شکایتی ندارم، در ضمن او را می شناسم. کاری به او نداشته باشید. من نمی خواهم مزاحم او شوم.

پرستار هم به پلیس گفت: شکایتی ندارد. در ضمن راننده هم سامان مسعودی بوده است.

بعد از یک ساعت پدر و مادرم به بیمارستان آمدند. پزشک دستور بستری شدنم را صادر کرد. در بیمارستان به بخش مراقبت های ویژه قلبی منتقل شدم.

آن شب، خیلی سخت گذشت. یکبار دیگر حدود ساعت ده و نیم شب دوباره ایست قلبی کردم. دکترها و پرستارها دورم جمع شدند. با ماساژ قلبی و وصل کردن اکسیژن دوباره به هوش آمدم. یکی از دکترها گفت: بنظر می رسد ایست قلبی او ناشی از فشار عصبی باشد. بهتر است، با دکتر اعصاب و روان در این باره مشورت شود.

بعد از چند دقیقه خانمی به نام دکتر سودابه اسفندیاری متخصص اعصاب و روان به بالینم آمد . دکتر پرونده ام را باز کرد و آنرا به دقت مطالعه کرد . یک خودکار و چند برگه به دست داشت . رو کرد و به من گفت : وقتی از ماشین پیاده شدی به ماشین نگاه می کردی چرا؟

گفتم: نمی دانم. خودم هم دلیلش را نمی دانم.

مکثی کرد و پرسید: راننده ماشین را می شناسی؟

گفتم: بله

خانم دکتر گفت: چه نسبتی با شما دارد؟

گفتم: همکلاسی من است

خانم دکتر گفت: می توانی صحبت های خودت با همکلاسیت را قبل از پیاده شدن از ماشین دوباره بازگو کنی؟

گفتم: صحبت خاصی نبوده

خانم دکتر گفت: حال شما خیلی خراب است. مشکل شما از یک فشار عصبی ناشی شده است. اگر این فشار عصبی برداشته نشود، معلوم نیست دفعه دیگر هوش بیایی. من باید این مشکل را حل کنم. اگر همکاری نکنید مجبورم الان تلفن کنم تا همکلاسیت را بیاورند. آن موقع همه مسائل روشن می شود.

گفتم: باشد ولی من باید چه چیزی را به شما بگویم؟

خانم دکتر گفت: مکالمات درون ماشین را دوباره بازگو کن.

گفتم: امروز امتحان پایان ترم داشتیم. وقتی سوار ماشین شدم، به همکلاسیم گفتم ترم دیگر به کلاس نمی آیم. او گفت: تو دوباره به کلاس بیا، چون من وقتی ش ما را نمی بینم نوعی دلشوره و بی قراری به من دست می دهد. به او گفتم: چند وقت اگر همدیگر را نبینیم فراموش می کنیم. او گفت: من فکر نمی کنم بتوانم فراموش کنم. پس شماره تلفنت را بده. من شماره تلفنم را به او گفتم و او هم شماره تلفنش را به من داد. بعد من از ماشین پیاده شدم.

خانم دکتر گفت: او مجرد است یا متأهل

گفتم: نمی دانم

خانم دکتر گفت: شما چه؟ مجرد هستید؟

گفتم: بله

خانم دکتر گفت: او قبلاً از تو خواستگاری کرده بود؟ یا حرفی در این زمینه با هم زده بودید؟

گفتم: نه

خانم دکتر گفت: این حرفها نشانگر یک رابطه عاطفی خیالی قوی است که بین شما برقرار شده است. حرفهای آن آقا و ایست قلبی تو یعنی شما دو نفر عاشق یکدیگر شده اید.

گفتم: چیزی نمی دانم.

خانم دکتر گفت: کلیه مکالماتی که روزهای قبل با او داشتی دوباره بازگو کن

من هم هرچه بیاد داشتم گفتم

در انتها گفت: یک نامه برای این آقا بنویس، چون ممکن است حالت دوباره خراب شود. اگر نامه شما را ببیند. به کمکت می آید.

نامه ای که به مقصد نرسید

خانم دکتر کاغذ و قلم را به من داد و من هم یک نامه به این مضمون نوشتم

سلام سامان عزیزم

این نامه را وقتی می نویسم که دوبار ایست قلبی کرده ام. نمی دانم زنده بمانم یا نه. شب سختی را سپری کرده ام. نوشته ام؛ تا برای همیشه بدانی. تا چشمان عاشقت را همه ببینند. آن وقت چشمان عاشقت هرگز مرا نخواهد دید. همانطور که چشمان عاشقم را ندیدی. چشمانم را ندیدی که چگونه بدرقه ات می کرد. چون نمی خواستی مرا ببینی. شاید هم تقصیر من بود. ولی هرچه بود تمام شد. مقصر من باشم یا شما، دردی را دوا نمی کند.

آری شما رفتید، قلب و روحم را با خود بردید و جسد بی جانم را در خیابان رها کردی. راستی چرا پشت سر خود را نگاه نکردی؟

معمولاً راننده ها گاهی به آینه نگاه می کنند تا پشت سر خود را هم ببینند. ولی شما به آینه هم نگاه نکردی.

این را باید به شما بگویم: وقتی شما رفتید من نظاره گر رفتن شما بودم. ولی رفتنم را هیچ کس ندید. چون من نرفتم. آنجا ماندم، تا جان از کالبدم جدا شد. نمی دانم چه مدت زمانی در خیابان رها شده بودم. ولی ماندم، بتمرا با آمبولانس بردند.

نمی دانم سومین ایست قلبی هم در راه است یا نه؟ لذا این نامه را نوشتم و به خانم دکتر دادم تا به شما برساند. امیدوارم همیشه سالم باشی و مشکل خاصی نداشته باشی.

دوستدار شما: ساناز

وقتی این نامه را نوشتم، حالم بهتر شد. قلبم راحت شد و به درد نیامد.

یک روز در بخش مراقبت های ویژه بودم. حالم خوب شده بود. فکر می کردم دکتر نامه را به شما می رساند ولی نوشته های شما نشان می داد که نامه بدست شما نرسیده است. دو روز پیش به خانم دکتر مراجعه کردم و نامه را از او خواستم. خانم دکتر گفت: تو خود گفته بودی که به آن آقا حرفی نزنیم. ما هم چیزی نگفتیم. نامه شما در پرونده پزشکی شما بایگانی شد.

بعد مرا به بخش عمومی منتقل کردند، یک روز هم در قسمت عمومی بودم. سپس از بیمارستان مرخص شدم.

چرا پاسخ پیام های کوتاه را ندادم

شب چهارشنبه سوری وقتی از محل کار خود تعطیل شدم، به طرف خانه حرکت کردم. در پیاده رو می رفتم که ناگهان چند ترقه اطرافم ترکید. صدای مهیبی بود. خیلی ترسیدم. فکر کردم صدمه دیده ام. در این موقع بخودم گفتم: اگر شما بودید و من سوار ماشین بودم شاید این اتفاق برایم نمی افتاد و اینطوری نمی ترسیدم. نگاهی به خودم کردم، خوشبختانه چیزی نشده بود. به هر زحمتی بود خود را به یک آژانس رساندم و به خانه رفتم.

پیام شما که آمد بیشتر عصبانی شدم. لذا پاسخ را ندادم.

در مورد ایام عید خانواده ما به مسافرت رفتند. ولی رئیس اداره به من اجازه مرخصی نداد. مجبور بودم ایام عید را به سرکار بیایم. در فکر شما بودم. با خودم گفتم اگر شما بودید حداقل بعد از ظهرها و یا روزهای تعطیل با هم به گردش می رفتیم. به اداره شما زنگ زدم. آنها گفتند که شما به مرخصی رفته اید و تا پایان تعطیلات بر نمی گردید.

در این زمان پیام دوم شما هم رسید.

به یاد آوردم که قبل از تعطیلات گفته بودی به شهر ماسوله می روی. گفتم این آقا در سفر خوش گذرانی می کند و به فکر ما نیست. یک تلفن ناقابل هم به ما نزد. لذا جواب پیام کوتاه دوم را نیز ندادم.

وقتی دیگر تلفن نکردی با خودم گفتم: دوست داشتن ما یکطرفه بوده است. موضوع دلشوره و بی قراری هم که این آقا می گفت از روی تعارف بوده است.

چرا تلفن ها را سریع قطع می کردم

تلفن اول را که زدی، در حین صحبت، تعدادی از همکاران برای تبریک گفتن عید به ا تا قم آمدند. نمی توانستم با شما بیشتر صحبت کنم. شما هم تلفن را قطع کردید. با خودم گفتم اگر صحبت خاصی داشته باشد دوباره تلفن می کند.

تلفن دومی هم را وقتی زدی که روز قبلش یک نفر به خانه ما زنگ زده بود. که فردا می خواهند به خواستگاری من بیایند. پدرم به اداره ما آمده بود تا من را با خود به خانه ببرد. و سایلم را جمع کرده بودم تا به خانه بروم. در همین حین شما زنگ زدید. گفتم آمده اند دنبال و گوشی را قطع کردم.

سخنان ساناز را قطع کردم و گفتم: پس دیگر تلفن سوم و چهارم ما هم نوعی مزاحمت بوده است. این را به درستی تشخیص داده بودم. مطالبی هم که خواندی نوعی اتلاف وقت بوده است. پس از شما معذرت می خواهم که وقت شما را گرفتم. بلند شدم که از او جدا شوم.

ساناز گفت: بفرمایید بنشینید. صحبت های من تمام نشده است. با آن خواستگار به تفاهم نرسیدم.

گفتم: چرا با ایشان به تفاهم نرسیدی؟

ساناز گفت: پسر خوبی به خواستگاری من آمده بود. گفت که لیسانس دارد و در بانک مشغول بکار است. جوان مؤدبی بود. قیافه بدی هم نداشت. ولی نمی دانم چرا از او خوشم نیآمد.

هرچه سعی کردم با او صحبت کنم نتوانستم. سکوت کردم.

چند دقیقه ای ساکت روبروی هم نشستیم. سپس او شروع به صحبت کرد و گفت. اسم من اشکان است. در بانک کار می کنم. درآمد خوبی هم دارم. یک ماشین دارم. او همینطور که ادامه می داد. من سرم را به پایین انداخته بودم و چیزی نمی گفتم. از صحبت کردنش خوشم نیآمد. در نتیجه جوابش را نمی دادم. اصلاً حرفهایش را هم نمی شنیدم.

بعد از چند دقیقه گفت: حالا شما هم از خود چیزی بگویید.

گفتم: من چیزی ندارم که بگویم.

اشکان گفت: از من چه انتظاری داری. دوست داری من چگونه باشم؟

سرم را به زیر انداختم و هیچ نگفتم.

اشکان هم وقتی سکوت مرا دید، ناراحت شد. از مقابل من بلند شد. سپس با خانواده خود از خانه ما رفت.

بعد از جلسه تلفن نکردم

آروز که تلفن کردی، من در جلسه بودم . جلسه با حضور مدیر بازرگانی خارجی و معاون مالی و بازرگانی برگزار شده بود . من هم در جلسه بودم . در جلسه باید موبایل ها خاموش باشد . موبایلم زنگ زد . گفتم در جلسه هستم . در جلسه بمن تذکر دادند که باید موبایلت را خاموش کنی . این توبیخ باعث شد تا به خودم بگویم: این آقا به نظر می رسد متأهل باشد . ولی چند باری است که مزاحم من می شود . تلفن های بی موقع او مرا کلافه کرده است . پس نباید پاسخش را بدهم . او باید متوجه شود مزاحم افراد نشود . چرا کسی که همسر دارد، شاید فرزند هم داشته باشد . دائم مزاحم خانم ها می شود؟ سزای کسی که مزاحم می شود این است که پاسخش داده نشود . با این افکار به خانه رفتم .

باید دعا می کردم

بعد از صرف شام در بستر رفتم و خوابیدم . آن شب خواب وحشتناکی دیدم . خواب دیدم شما سوار بر موتور سیکلت هستید و در یک جاده کوهستانی حرکت می کنید . من هم سوار اتومبیل خودم هستم . هوا هم بسیار سرد است . تعجب کردم چرا شما در هوای به این سردی سوار موتور سیکلت شده اید؟! برای شما بوق زدم . شاید متوجه من شوید . ولی هرچه بوق می زدم شما سرعت موتور سیکلت خود را زیادتر می کردید . می خواستم به شما بگویم . هوا خیلی سرد است، بیا سوار ماشین شو . هر چه سعی می کردم به شما نمی رسیدم . بر سرعت اتومبیل خود افزودم تا به شما برسم . ولی رسیدن به شما خیلی سخت بود . با هر مصیبتی بود خودم را به شما رساندم . وقتی اتومبیل در کنار موتور قرار گرفت . علامت دادم که بایست . ولی شما نتوانستید، موتور سیکلت را کنترل کنید و به دره ای پر از برف و یخ سقوط کردید . خیلی متأثر شدم . به یکباره از خواب بیدار شدم .

فکر کردم نکنند برای شما اتفاقی افتاده باشد که به من تلفن زدید . اگر اتفاقی افتاده باشد، چه؟ از بستر بیرون آمدم ساعت چهار صبح را نشان می داد . رفتم وضو گرفتم، سجاده ام را پهن کردم . دور رکعت نماز خواندم . پس از آن خیلی دعا کردم تا اتفاقی برای شما نیافتد . نمی دانم چرا نمی توانستم از روی سجاده بلند شوم . تا اینکه ساعت پنج صبح را نشان داد . صدای اذان صبح از مساجد شهر شنیده می شد . بلند شدم نماز صبح را خواندم . بعد از نماز هم برای سلامتی شما، دعا کردم . این وضعیت تا ساعت شش صبح ادامه داشت . بعد انگار آرام گرفتم . فکر می کردم دعایم مستجاب شده است . احساس راحتی می کردم .

مادرم در اتاقم را زد و گفت ساناژ بلند شو صبحا نه ات را بخور که باید به سر کار بروی . به ناچار از سر سجاده بلند شدم سجاده ام را جمع کردم . نمی توانستم صبحانه ام را بطور کامل بخورم . از سر سفره صبحانه بلند شدم . برای رفتن به سر کار از خانه بیرون آمدم . ماشین را روشن کردم و به سمت محل کار حرکت کردم . اولین صندوق صدقه ای که دیدم، ایستادم و به فکر فرو رفتم . فکر کردم که باید برای خواب وحشتناکی که دیده ام صدقه بدهم . از ماشین پیاده شدم . دست کردم درون کیفم مقداری

پول برداشتم. نمی دانم چقدر بود. اصلاً فکر کار نمی کرد. فقط به شما و سلامتی شما فکر می کردم. کل مبلغ درون دستم را به نیت سلامتی شما صدقه دادم. خدا کند، برای شما اتفاقی نیافتاده باشد.

چند روز بعد خواب دیدم. شما سوار بر تله کابین شده اید. وقتی کابین شما به وسط دره رسید، یک مرتبه سیم های تله کابین بریدند. و شما به دره سقوط کردید. در این زمان که من نظاره گر سقوط شما بودم، اشک از چشمانم جاری شد. اشکهایم به حبابی بزرگ تبدیل شد. حباب رفت به جایی که شما در میان آسمان و زمین بودید. حباب شما را در میان خود گرفت. سپس یک نسیم ملایمی حباب در آسمان را بطرفم آورد. اشک از چشمانم همچنان جاری بود. تا اینکه حباب به نزدیکی من رسید. حباب در مقابلم روی زمین نشست. شما بدون حرکت در حباب بودید. در همین حین با خودم گفتم: شما را سالم می خواهم. ناگهان حباب ترکید و شما از روی زمین بلند شدید. گفتم: حالت خوب است. شما هم گفتید: حالم خوب است. چیزی نشده است. ناگهان از خواب بیدار شدم.

بلند شدم وضو گرفتم و نماز شب را خواندم. برای تعجیل فرج امام عصر دعا کردم. از امام خواستم تا برای شما دعا کند. و شما را از این گرفتاری ها نجات دهد. نمی دانم چرایی اختیار برای سلامتی شما اشک می ریختم و دعا می کردم. از آن روز به بعد هر شب قبل از اذان صبح بیدار می شدم. نماز شب را می خواندم.

نمی دانستم، چه باید بکنم؟ تحمل این همه درد و رنج برایم سخت بود. نمی دانستم باید به شما تلفن کنم یا نه؟ اگر تلفن کنم و شما تلفن را بر ندارید، شاید دیگر زنده ماندن برایم سخت باشد. گفتم بهتر است بیشتر برایش دعا کنم. لذا هر روز برای سلامتی شما دعا می کردم. شما هم دیگر تلفن نکردید. روزهای سختی بر من گذشت. نمی توانستم خودم را بیخشم. چرا بعد از جلسه به شما تماس نگرفتم؟ از طرفی نمی توانستم، تلفن بزنم. وای اگر شما گوشی تلفن را بر نمی داشتید.....

با مزاحمت های من چه کردی

گفتم: با تلفن صبح زود من چه کردی؟ حتماً خواب بودی از خواب پریدی.

ساناز گفت: نه اتفاقاً خواب نبودم. یک ساعت قبل بیدار شده بودم. آنروز خواهرم به همراه شوهرش می خواستند به مسافرت بروند. بلیت هواپیمای آنها ساعت پنج صبح را برای حرکت نشان می داد. شب قبل خواهرم به من تلفن کرد و گفت: آیا می توانی فردا ساعت چهار صبح ما را به فرودگاه برسانی؟ من هم پذیرفتم. خواهرم یک ربع به ساعت چهار صبح به خانه ما زنگ زد. من از خواب بیدار شدم. سپس ماشینم را روشن کردم. به خانه آنها رفتم. خواهرم و شوهرش، جلوی درب خانه خود منتظر رسیدن من بودند. آنها را سوار ماشین کردم و بطرف فرودگاه حرکت کردم. سکوت کاملی بر خیابانها حاکم بود. بندرت در آن موقع ماشینی در خیابان تردد می کرد. نمی دانم چرا فکر می کردم شما با اتومبیل خود در جلوی من حرکت می کنید. نمی توانستم به مسیری که باید خواهرم را برسانم، فکر کنم. فقط دوست داشتم دنبال شما رانندگی کنم.

در همین حین خواهرم که در کنارم نشسته بود. گفت: ساناز مسیر فرودگاه را نمی دانی؟

گفتم: من جهت ها را گم کرده ام. شما بگو که به کدام طرف بروم.

از این به بعد خواهرم مسیر بطرف فردوگاه را انتخاب می کرد. و سر هر چهارراه یا میدان دستورات لازم را صادر می کرد. من هم گفته های خواهرم را اجرا می کردم. ولی به هر طرف که می رفتم شما را در جلوی خود می دیدم. انگار شما سوار ماشین خود شده اید و در جلوی من حرکت می کنید.

یکبار که سر چهارراه پشت چراغ قرمز ایستاده بودم. انگار ماشین شما تقاطع را قطع کرد و از جلوی من گذشت. تا وقتی که به فردوگاه رسیدم. دائم شما را در جلوی خودم با اتومبیل می دیدم. خیابانها خلوت بود، خیلی زود به فردوگاه رسیدم. ساعت چهار ونیم را نشان می داد. خواهرم و شوهرش از ماشین پیاده شدند و از من خداحافظی کردند. خواهرم سرش را به درون ماشین کرد و گفت: مواظب خودت باش!

از فردوگاه به سمت خانه حرکت کردم. خیابانها شلوغ تر شده بود. ولی هنوز ترافیکی بر خیابانها حاکم نشده بود. این بار احساس می کردم شما درون ماشین نشسته ای و با من صحبت می کنی.

ساناز سخنان خود را اینگونه ادامه داد: احساس کردم شما می گفتی، عاشقت شده ام. عشق من نسبت به شما یک عشق حقیقی است. این عشق را با اختیار انتخاب نکردم. نمی دانم چرا عاشقت شدم. من قبل از اینکه شما را ببینم. از عشق و عاشقی چیزی نمی دانستم. نمی دانستم حس عشق یعنی چه؟ وقتی شما را دیدم، بی اختیار عاشقت شدم. چرا؟ این را خودم هم نمی دانم. وقتی شما را دیدم فکر کردم سالهاست که شما را دیده ام. سالهاست که با هم زندگی کرده ایم. این احساس را خداوند در من بوجود آورد. چون هر چه فکر کردم، نتوانستم دلیلی بر آشنایی قبلی پیدا کنم. احساسات قشنگی نسبت به شما داشته و دارم، ولی حیف! نمی دانستم این حس یعنی عشق. احساساتم را از شما پنهان نکردم. اصلاً من چیزی نداشتم که از شما پنهان کنم. علاقه و دوست داشتنم به شما خیلی زیاد بوده و هست. اگر شما در یک طرف و همه دنیا در طرف دیگر قرار بگیرد واز من هم بخواهند، انتخاب کنم، قطعاً شما را بر همه دنیا ترجیح می دهم.

ساناز سخنانش را این گونه بیان کرد: فکر می کردم شما گفتید، از وقتی که رفتی، دیگر من شما را ندیدم ولی سایه ات همیشه همراه من بوده و هست. من نمی توانم شما را فراموش کنم. در این چند وقت، خیلی تلاش کردم شما را فراموش کنم ولی نتوانستم. شما در قلب من خانه ای ساخته ای. این خانه آنقدر محکم بنا شده است که خراب کردنش برایم غیر ممکن است. من هر گز نمی توانم شما را فراموش کنم. اگر شما را فراموش کنم، خودم هم فراموش می شوم. نمی دانم چرا تا وقتی که با شما بودم قدر حضور با شما بودن را ندانستم؟ چرا هیچ وقت به شما نگفتم که عاشقت هستم؟ چرا از شما خواستگاری نکردم؟ البته به شما گفتم که دوست دارم. گفتم که وقتی شما را نمی بینم دلشوره و بی قراری به من دست می دهد. آرزو پاسخش شما خیلی سرد بود. اگر سکوت می کردی، حتماً از شما خواستگاری هم می کردم. ولی جواب شما تمام راه های پیش رویم را بست. وقتی از ماشین پیاده شدی هیچ راهی در جلوی من وجود نداشت. همه راه ها به پرتگاه ختم می شد.

ساناز گفت: شما در همین حین گفتی، این چند وقت که چشمان عاشقم تو را ندیده است، مبارزه سختی با خودم کرده ام. از یک طرف دوست دارم به شما تلفن بزنم و بگویم که عاشقت شده ام تا شما را برای همیشه ببینم. ولی از طرف دیگر تصور می کنم شاید شما نخواهی با من زندگی کنی و این کارم نوعی مزاحمت برای شما باشد. لذا دائم با خودم در حال جنگ بوده و هستم.

جنگی بی پایان و بی دلیل. جنگیدن با موهبتی که خداوند در من به وجود آورد. جنگیدن با زیبا ترین احساسی که خداوند در طول عمرم به من عطا کرده است. من آنرا نمی خواستم. خودش آمد.....

ساناز ادامه داد: با این تصور که شما درون ماشین نشسته اید و دارید با من حرف می زنید، به خانه برگشتم . به محض اینکه ماشین در مقابل خانه از حرکت ایستاد، نگاهی به صندلی انداختم. شما مانند یک هاله ای از نور بودید که به تدریج، این نور روشن و روشن تر می شد و در انتها ناپدید شدید. از ماشین پیاده شدم. دوباره به ماشین نگاه کردم. دیگر شما را ندیدم. دوباره سوار ماشین شدم. ماشین را روشن کردم و حرکت کردم. شاید مجدداً در کنارم بنشینم. در خیابانهای اطراف خانه یک دور زدم. اما ماشین شما در مقابلم ظاهر نشد و شما را هم در ماشین احساس نکردم . احساس عجیبی داشتم. ماشین را بیرون خانه پارک کردم و پیاده شدم. چون یک ساعت و نیم دیگر می بایست سوار آن می شدم و به سر کار می رفتم . درب خانه را باز کردم. وارد آن شدم. لباسهای خود را عوض نکردم. نگاهی به ساعت انداختم. وقت نماز صبح شده بود. نمازم را خواندم. بعد از نماز نشستم. دعا کردم که خدا کاری کند که شما دوباره به من زنگ بزنم تا بتوانم دوباره شما را ببینم. یا حداقل از سلامتی شما مطمئن شوم. در همین افکار بودم که موبایلم زنگ زد. نگاه کردم شماره تلفن شما روی موبایل بود . خیلی خوشحال شدم. گوشی را فعال کردم، گفتم الو بفرماید. ولی شما انگار نمی خواستید با من حرف بزنید. بلکه اشتباهی به من زنگ زده بودید. در نتیجه تلفن قطع شد. حالم بد شد و امروز را نتوانستم سرکار بروم.

پاسخ مرا چه می دهی

گفتم: با همه این تفاسیر جواب خواستگاری من را چه می دهی؟ می توانم به خانه شما بیایم و با پدر و مادرتان صحبت کنم یا نه ؟

ساناز گفت: پاسخ خود را قبلاً گفتم

گفتم: چه گفتی؟

ساناز گفت: من با مردی که اخلاقش با همه مردم خوب است ولی در مقابل کسی که می خواهد همسر آینده او شود، رفتار خوبی نداشته باشد، نمی توانم زندگی کنم.

گفتم: خیلی زود به نتیجه رسیدی از کجا می دانی که من با تو رفتار خوبی نخواهم داشت

ساناز گفت: این را قبلاً گفتم، شما در مقابل من زود عصبانی می شوید . صحبت کردن شما با من گستاخانه است . من این را نمی توانم تحمل کنم.

این بار که ساناز جواب رد به من داد دیگر مانند قبل حالم بد نشد . چون توانسته بودم در فضای عشق عاقلانه فکر کنم و بر احساسات خود غلبه کنم. تا بتوانم درست تصمیم بگیرم. این بار با دفعه قبل خیلی فرق داشتم. این بار به کمک دکتر توانسته بودم بر اعصاب خودم مسلط شوم.

اجازه گرفتن از ساناز

به ساناز گفتم: در نوشته هایم جایی اشاره کرده بودم که دکتر روحبخش یکبار می خواست همراه من بیایی و با دکتر صحبت کنی؟ آیا با دکتر صحبت می کنی؟

ساناز گفت: نمی دانم. فکر نمی کنم.

گفتم: خواهرم هم خیلی دلش می خواهد شما را ببیند . وقتی متوجه شد که برای شما اینقدر مطلب نوشته ام و شما را ملزم به پاسخ گویی به آن کرده ام، عصبانی شد و گفت شماره تلفن یا آدرسی از شما به او بدهم . اجازه می دهی شماره تلفنت را به خواهرم بدهم.

ساناز گفت: عیبی ندارد.

نگاهی به ساعت انداختم دیدم به شروع کلاس نزدیک شده ایم. به ساناز گفتم برویم کلاس.

در کلاس مشکلی برایم پیش نیامد.

بعد از کلاس به ساناز گفتم، من این مسائل را به خواهرم و دکتر روحبخش منتقل می کنم، تا ببینم آنها در این زمینه چه می گویند.

ساناز گفت: من حرفی ندارم، هر کاری که صلاح می دانید، انجام دهید.

با ساناز خداحافظی کردم.

به خواهرم تلفن زدم و تمام ماجرا را گفتم

خواهرم گفت: من تمام مطالبی را که نوشته بودی بدقت خواندم . مطالب عاشقانه نبود. یعنی هنوز هم نمی توانی احساسات خود را روی کاغذ بیاوری. ولی زندگی خودت را خوب شرح دادی.

گفتم: این موضوع به تخصص من بر می گردد . من ریاضیات خوانده ام . واژه عشق در ریاضیات یک متغیر مبهم است . لذا پرداختن به مسائلی که خارج از علوم عقلی قرار می گیرد، برایم سخت است.

خواهرم گفت: این اشکالی ندارد. ولی می خواستم بگویم تو باید کم ک دیگران را دست کم نگیری.

گفتم: باشد الآن به دفتر دکتر روحبخش می روم. و مطالب را به ایشان خواهم گفت.

خواهرم گفت: اشکالی ندارد ولی زود به خانه بیا.

گفتم: تا یکساعت دیگر به خانه می آیم تا ببینیم چه باید کرد؟

خواهرم گفت: فکر خوبی است.

با خواهرم خداحافظی کردم

مکالمه دکتر روحبخش با ساناز

به طرف مطب دکتر روحبخش رفتم.

وارد مطب دکتر روحبخش شدم و همه وقایع را برای او تعریف کردم.

دکتر گفت: خوب کاری کردی، تصمیم گرفتی نظر من را هم بررسی . تفاوتی که در تو بوجود آمده نیز قابل تحسین است . همه مشکلاتی که در جامعه پیش می آید از همین جا ناشی می شود.

گفتم: چه مشکلاتی در جامعه رخ داده است که شبیه مشکلات من می باشد؟

دکتر گفت: چند وقت قبل، در روزنامه خواندم که یک نفر چون جواب رد از معشوقه خود گرفته است، به صورت دختر اسید پاشیده است. یا در یک مجله نوشته شده بود، دختری به پسر مو رد علاقه اش پیشنهاد ازدواج می دهد . ولی وقتی جواب رد می شنود. اسلحه تهیه می کند و پسر را می کشد.

گفتم: این چه ربطی به رابطه من و ساناز دارد؟

دکتر گفت: حالت و رفتار این دو نفر تقریباً شبیه همان حالتی است که شما به ساناز گفتی که بیاید سوار ماشین شود . وقتی جواب رد ساناز را شنیدی خیلی ناراحت شدی، بطوری که تحت کنترل خودت نبودی.

گفتم: من در آن حالت نمی خواستم به کسی صدمه بزنم

دکتر گفت: درست است. ولی یک تفاوت وجود داشت . تنها تفاوت این بود که شما از ترس به ساناز هیچ پیشنهادی نمی کردی. اگر در آن زمان پیشنهادت را مطرح می کردی و جواب رد می شنیدی، شاید شما هم نمی توانستی خودت را کنترل کنی . ممکن بود، دست بکار خطرناکی بزنی. حالا متوجه شدی که چگونه افراد در فضای عشق حادثه آفرین می شوند؟

گفتم: بله آقای دکتر.

دکتر گفت: اگر جوانی که از معشوقه خود جواب رد شنیده بود، بجای تهیه اسید، همان موقع با یک نفر آدم ذی صلاح مشورت می کرد، الآن به آن دختر رسیده بود. دختر هم به صورتش اسید پاشیده نمی شد. یا در مورد آن دختر نیز به همین روش، اگر او به تنهایی تصمیم نمی گرفت، می شد آن پسر را راضی کرد، تا با این دختر، ازدواج کند.

گفتم: حالا که سألز به من جواب رد داده است.

دکتر گفت: به شما هم می گویم. ساناز با شما ازدواج می کند. او شما را از صمیم قلب دوست دارد. بجز شما نمی تواند به کس دیگری فکر کند.

گفتم: ولی پاسخش این نبود.

دکتر گفت: رفتار ساناز همان رفتارهای عاشقی قبل از ازدواج است. که اساس و مبنای درستی ندارد. اگر با او صحبت شود، او به استقبال شما می آید و با شما ازدواج می کند.

گفتم: من که تلاش خود را کردم و نتیجه ای نگرفتم. دیگر نمی دانم چه باید بکنم؟

دکتر گفت: شماره تلفن ساناز را بده تا با او صحبت کنم.

نگاهی به موبایلم انداختم. شماره را به دکتر دادم.

دکتر شماره تلفن ساناز را گرفت. بعد از سلام و احوالپرسی، خود را اینگونه معرفی کرد.

الو خانم ساناز من دکتر روحبخش روانشناس هستم. می خواستم چند کلام با شما صحبت کنم. من در حضور آقای سامان نشسته ام.

بعد گفت: شیرین ترین زندگی مشترک دو نفر به کسانی اختصاص دارد که آنها یکدیگر را خیلی دوست داشته باشند. به نظرم می آید این رابطه بین شما و آقای سامان وجود دارد.

وقتی این رابطه وجود داشته باشد، معمولاً قبل از ازدواج، دو طرف، کارهایی انجام می دهند، که از منطق و عقل بدور است. ولی بعد از ازدواج این مسائل هیچ گاه اتفاق نمی افتد.

اگر بخواهیم این مسائل را در نظر بگیریم، بعضی از حرکات و رفتارهای شما نیز کمتر از رفتارهای اشتباه آقای سامان نبوده است. این اتفاقات طبیعی است. مطمئنم بعداً اصلاً چنین اتفاقی نمی افتد. فرض کنیم، شما با آقای سامان ازدواج کرده اید، آیا ام کان دارد وقتی سامان به شما تلفن کند، شما تلفن را قطع کنید؟ اینکار نوعی توهین به طرف مقابل است. ولی من ضمانت می کنم که شما هیچگاه این کار را نخواهید کرد.

یا اگر برای شما پیامی بفرستد حتماً جواب آنرا خواهی داد. درست است ؟

من هم ضمانت می کنم شما بعد از این حتماً این کار را می کنید.

در ضمن ضمانت می کنم که آقای سامان هیچگاه از شما عصبانی نشود و گستاخانه با شما صحبت نکند.

من می دانم که شما دو نفر چقدر به هم علاقه دارید . شما دو نفر دچار نوعی عشق حقیقی شده اید . این عشق از فکر و ذهن شما دو نفر خارج نخواهد شد. شما نمی توانید یکدیگر را ترک کنید. مناسب ترین راه، تشکیل زندگی مشترک با یکدیگر است.

وقتی دو نفر با عشق حقیقی با یکدیگر زندگی کنند می توانند شیرین ترین نوع زندگی را تجربه کنند

بعد گفت: حالا شما آدرس منزل را بدهید تا من یادداشت کنم. زمان آن را هم تعیین کنید تا آقای سامان بیایند رسماً از شما خواستگاری کنند.

بعد دکتر آدرس را نوشت و گفت پس فردا ساعت هشت شب

دکتر تلفن را سر جایش گذاشت.

رو کرد به من و گفت: این آدرس، پس فردا ساعت هشت برو خواستگاری. اگر صلاح می دانی من هم می آییم.

خیلی خوشحال شدم در پوست خود نمی گنجیدم. برایم جالب بود. دکتر توانسته بود ساناز را قانع کند . این کار برای دکتر سخت نبود. به راحتی توانست نظر ساناز را عوض کند. گره ای که دکتر با آنرا دست باز کرد، من نمی توانستم آنرا حتی با دندان باز کنم. ولی هر چه بود این نظریه که باید از افراد ذی صلاح کمک گرفت، نتیجه مطلوب خود را داد.

گفتم: خیلی ممنون آقای دکتر، شما کار بزرگی انجام دادید.

دکتر گفت: این همان چیزی است که می خواستم به شما بگویم. شما کتاب خود را حتماً چاپ کنید، تا عاشقان بدانند، که راه رسیدن به معشوق کمک گرفتن از افراد ذی صلاح است. نه اینکه با تصمیم فردی زندگی خود و دیگران را تباه کنند.

گفتم: آقای دکتر شما دوست من بودید. من شما را از قبل می شناختم. شما در دسترس من بودید. ولی همه با افرادی مانند شما دسترسی ندارند.

دکتر گفت: این همه مراکز مشاوره خانواده، مطب های روانپزشکی، مشاوره زندگی وجود دارد. اینها برای حل این مشکلات بوجود آمده اند. لذا کسانی که به این مشکلات برخورد می کنند باید به این مراکز مراجعه کنند.

گفتم از راهنمایی شما متشکرم

مکالمه خواهرم با ساناز

وقتی به خانه خواهرم رسیدم خیلی شاد بودم، در زدم

خواهرم در را باز کرد. و من به درون خانه رفتم.

خواهرم گفت: شماره تلفن ساناز را گرفتی؟

گفتم: بله گرفتم. این هم شماره تلفن او.

خواهرم گفت: گفتی که خواهرم با شما تماس می گیرد؟

گفتم: البته این را دیگر یادم نرفت. در ضمن مراسم خواستگاری هم پس فردا شب ساعت هشت تعیین شده است.

خواهرم رفت و شماره تلفن را گرفت و گفت: الو خانم ساناز، من سیمین خواهر سامان هستم.

نمی دانم ساناز چه گفت.

بعد خواهرم گفت: تو حالت خوبه عزیزم. پس فردا ساعت هشت شب می آییم. ولی قبلش باید چند چیزی بخرم که اگر شما

نباشید من نمی توانم آنها را تهیه کنم.

چند دقیقه خواهرم ساکت بود و داشت گوش می داد.

خواهرم ادامه داد. فردا می خواستم یک جایی همدیگر را ببینیم.

بعد از مکث کوتاهی

خواهرم گفت: باشد عزیزم حتماً می آییم.

گوشی را روی تلفن گذاشت و تلفن را قطع کرد و به سمت من آمد.

دست کردم درون کیفم و پاسخ های ساناز را بیرون آوردم و گفتم: این هم پاسخ های ساناز.

خواهرم برگه ها را گرفت و نگاهی به آن کرد. سپس رفت پشت میز مطالعه نشست و مطالب را خواند.

وقتی همه مطالب را خواند گفت: پاسخ های ساناز عاشقانه بود. ساناز نویسنده خوبی است.

گفتم: یعنی از من بهتر می نویسد.

خواهرم گفت: تو نمی توانی احساسات و عواطف خود را بنویسی. ولی ساناژ می تواند احساسات خود را بنویسد.

گفتم: حالا چه نتیجه ای گرفتی ؟

خواهرم گفت: ساناژ می تواند به تو کمک کند تا داستان عاشقانه بنویسی ولی خودت به تنهایی قادر به این کار نیستی . تو می توانی محیط اطراف خود را خوب توصیف کنی ولی نمی تو انی احساسات و عواطف خود را بنویسی . ولی ساناژ احساسات و عواطف خود را خوب می نویسد.

گفتم: معلوم است، احساسات و عواطف خانم ها بیشتر از مردان است.

خواهرم گفت: این ربطی به نوشتن احساسات ندارد . این نوع نوشتن توان خاصی می خواهد که تو آن توان را نداری . برای همین ه م هیچگاه نتوانستی نامه عشقی بنویسی و یا کتاب عشقی بنویسی .

گفتم: بعد از این با هم داستان عشقی می نویسیم.

خواهرم تبسمی کرد و گفت: اسم من را در داستانهایت بیاور چون نمی خواهم مورچه باشم.

گفتم: حتماً، مگر می شود این کار را نکنم.

خواهرم گفت: ولی یک چیزی را باید به تو بگویم.

گفتم: چه چیزی؟

خواهرم گفت: می خواستم اساسی ترین نقطه ضعف تو را بگویم.

گفتم: بگو اشکالی ندارد.

خواهرم گفت: تو می گفتی که حس عشق نداری ولی حالا که عاشق شدی و کلی بلا به سر خودت و من آوردی معلوم می شود حس عشق هم داری. ولی باز هم نتوانستی عاشقانه مطلب بنویسی. پس معلوم می شود این موضوع ربطی به حس عشق نداشت.

گفتم: پس به چه چیزی ربط دارد ؟

خواهرم گفت: نوشته هایت را که برای ساناژ نوشته بودی خواندم. فکر می کنم هنوز هم نمی توانی یک نامه عاشقانه برای یک دختر بنویسی. یعنی مشکلی که از زمان نوجوانی داشتی هنوز هم برطرف نشده است. این موضوع ربطی به حس عشق ندارد.

گفتم: پس کجای کار دارد می لنگد؟

خواهرم گفت: می خواستم بگویم مشکل تو از آن موقع تا بحال این است که نمی توانی احساسات خود را به رشته تحریر درآوری. این مهمترین نقطه ضعف تو در طول این سالیان دراز بوده است.

گفتم: برای رفع این ضعف باید چه کنم؟

خواهرم گفت: این را برو از ساناز یاد بگیر.

گفتم: باشد حتماً این کار را می‌کنم.

پاسخ به سوالاتم

بعد از ازدواج با ساناز برای کلیه سؤالاتی که قبلاً داشتم پاسخ مناسبی یافتم.

اول اینکه تا کسی وارد وادی عشق نشود، واژه عشق را درک نمی‌کند. در این وادی اعمال و رفتار بر مبنای عقل انجام نمی‌گیرد. عاشق و معشوق یکدیگر را خیلی دوست دارند. به طوریکه حاضرند فدای یکدیگر شوند. اگر این مبنای دوست داشتن منجر به پیوند بین آنها شود که در بیشتر مواقع این اتفاق می‌افتد، آن دو زندگی شیرینی را تجربه می‌کنند.

دلیل صحبت کردن تلفنی زن و مرد با یکدیگر را هم فهمیدم. زن و مرد وقتی با هم صحبت می‌کنند قصد کنترل یکدیگر را ندارند. بلکه از صحبت کردن با یکدیگر لذت می‌برند.

حال اگر در رسیدن عاشق و معشوق موانعی ایجاد شود، ممکن است عاشق و معشوق برای رسیدن به ی‌کدیگر از راههای غیر عقلایی استفاده کنند. چون عاشق و معشوق در فضایی قرار دارند که نمی‌توانند عقلایی فکر و یا تصمیم‌گیری کنند. تصمیمات غیر عقلایی باعث تباهی زندگی و یا ایجاد یک حادثه تلخ در اجتماع می‌شود.

در مورد تئوری بیکاری موجب عشق و عاشقی می‌شود، باید بگویم، اینطور نیست. افرادی که کار هم دارند عاشق می‌شوند. این افراد چون کار و درآمد معقولی دارند می‌توانند به معشوق خود و همسر مورد دلخواه خود برسند.

ولی افرادی که کار ندارند، اگر معشوقش هم بخواهد نمی‌تواند تشکیل زندگی مشترک بدهد. چون امکانات زندگی برایش فراهم نیست. وقتی امکانات زندگی برایش فراهم نباشد رسیدن عاشق به معشوق طولانی می‌شود. طولانی شدن این مسیر، باعث می‌شود، پیرامون آن داستان‌سرایي شود. اگر ساناز هم همان اول جواب مثبت داده بود، دیگر به فکر داستان نوشتن نمی‌افتادم.

ممکن است عاشق و معشوق در موقعی‌تی قرار بگیرند، که نتوانند با هم به درستی صحبت کنند. یا طرف مقابل نتواند منظورش را به درستی تفهیم کند. یا، حرکت بی‌اهمیتی از یک طرف موجب آزرده‌گی خاطر طرف مقابل شود. در این صورت عاشق و معشوق نمی‌توانند جواب مناسبی از طرف مقابل دریافت کنند. اگر اطرافیان متوجه این حرکات شوند و برای حل آن اقدام کنند، عشق آنها به زندگی تبدیل می‌شود. ممکن است اطرافیان نتوانند این مشکلات را حل کنند در نتیجه آنها باید این مسائل را به افراد ذی صلاح ارجاع دهند. تا حادثه تلخی رخ ندهد.

جذاب بودن داستانهای عشقی شاید بخاطر این است که همه افراد به نوعی وارد وادی عشق شده اند. اگر کسی در این وادی قرار نگرفته باشد، قلم زدن و داستان نوشتن برایش مشکل است.

در انتها باید گفت که عشق دو طرفه است. یعنی باید کسی در مقابل شما قرار گیرد تا عشق را به صورت واقعی و با تمام وجود حس و درک کنید. من هم عشق را با ساناز شناختم. با گوش دل شنیدم که زندگی بی عشق ساناز معنا ندارد.

ساناز هم عشق را اینگونه معنی کرد: عشق موهبتی الهی است، که خداوند به هر کسی ببخشد، دیگر از او پس نمی گیرد. این موهبت، یعنی، دوست داشتن، احترام گذاشتن، فداکاری کردن، خندیدن و لبخند زدن بر صورت کسی که تو را بیشتر از همه چیز و همه کس دوست دارد.

پایان